

دختر زرین چشم

شاهکار
بالزاک

« نویسنده بزک فرانسوی »



ترجمه : عبدالله توکل - رضا سید حبیبی

چاپ دوم « با تجدید نظر کامل »

بها ۴۵ ریال

وختر زرين چشم

شاهيڪار
بالزاکت

« نويسنده بزرك فرانسوى »



ترجمه : عبدالله توکل - رضا سيد حسينى

چاپ دوم « با تجديد نظر كامل »

بها ۴۵ ريال

صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا

دختر زرین چشم

La fille aux yeux d'or

شاهکار

بالزاک

ترجمه

عبدالله توکل - رضا سید حسینی

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ دوم

صد کتاب از صد نویسنده

بزرگ دنیا

شماره

۳

ناشر

کانون معرفت

«ناشر بهترین کتابها»

طهران - اول لاله زار

چاپ اول سال ۱۳۲۶

چاپ دوم سال ۱۳۳۵

در چاپخانه آتشکده بچاپ رسیده است

مقدمه ای بر چاپ دوم

کمدی انسانی اثر واحدی است

آندره ژید

هشت سال پیش وقتی که اولین چاپ ترجمه حاضر منتشر شد خواننده ایرانی هیچگونه آشنائی با بالزاک نداشت و کتابی از او در زبان فارسی نخوانده بود. در آن تاریخ این کتاب بعنوان نمونه کوچکی از آثار آفریننده توانای « کمدی انسانی » بفارسی درآمد و بدنبال آن دو کتاب « اوژنی - گرانده » و « سرهنک شابر » بوسیله عبدالله توکل ترجمه و منتشر شد. و در سالهای اخیر که کار چاپ و انتشار کتاب در ایران رواج یافته است متأسفانه - واحدی که نویسنده این سطور اطلاع دارد - فقط سه کتاب (بابا گوریو - زن سی ساله - گبسک باخوار) از دوره « کمدی انسانی » بفارسی درآمده است و با اینکه «بابا گوریو» و «اوژنی گرانده» را باید شاهکارهای تردید ناپذیر بالزاک شمرد، اما باید گفت که تنها باخواندن که اینها گذشته از اینکه بالزاک را نمی توان شناخت، بارزش خود این کتابها هم نمیتوان آنطور که شایسته است پی برد. زیرا ساختمان کمدی انسانی طوری است که برای استفاده از آن و آشنائی کامل با قهرمانان اثر باید قسمت اعظم آن و با حداقل مجلدات متعددی از آنرا خواند. زیرا کمدی انسانی آئینه تمام نمائی از اجتماع یک دوره بخصوص است و قهرمانان آثار بالزاک بازیگرانی هستند که در هر یک از کتابهای او نقشی بعهد دارند. همه قهرمانان بالزاک مردم یک دوره و یک کشورند، همدیگر را می شناسند و با همدیگر آشنائی

وخویشی دارند . قهرمان جوانی که در يك داستان دخالت کوچکی داشته و در پایان داستان هنوز کار مهمی انجام نداده است در داستان دیگری فعالیت خود را آغاز می کند و بصورت قهرمان اول داستان درمی آید .

خواننده ای که با ساختمان « کمدی انسانی » آشنا نیست پس از خواندن « بابا گوریو » پیش خود آزر و می کند که گاش این اثر کاملتر از این بود ، از خود می پرسد که آیا این « وترن » که بود ؟ و چرا ناگهان از جریان خارج شد و حرفی از او بمیان نیامد ؟ یا سر نوشت « اوژن راستینیك » دانشجوی جوان که در پایان کتاب « بابا گوریو » پاریس را بمبارزه می طلبد و میگوید « اینك من و تو » بکجا می کشد ؟ و چرا در کتاب بآن اشاره ای نشده است ؟ اما وقتی بمجلدات دیگر کمدی انسانی آشنا باشیم میدانیم که « وترن » این قهرمان وحشت آور و آهین بالزاک ، یکبار دیگر در « تصورات از دست رفته » روی صحنه می آید و بالاخره در « عظمت و تیره روزی فواخس » با تمام شخصیت خود ظاهر می شود ، و فعالیت می پردازد . و یا « اوژن راستینیك » یعنی همان دانشجوی جوانی که در « بابا گوریو » تحت تأثیر منطق قوی و ترس آور « وترن » قرار می گیرد و بمجامع اشرافی راه می یابد ؛ یکی از برجسته ترین تیپ های جاه پرست دوران « رستوراسیون » است و پس از اینکه در ماجراهای متعددی شرکت می جوید بالاخره بادختر « بارون دونوسینگن » ، (یعنی همان همسایه دیوار بدیوار خانه سان رئال در داستان دختر زرین چشم) ازدواج می کند .

در یکی دیگر از مجلدات کمدی انسانی بنام « Autre étude de femme » می بینیم که « هانری دومارسه » (قهرمان دختر زرین چشم) بمقام نخست وزیر می رسد و « راستینیك » در کابینه دومارسه ، وزیر مشاور میشود . آنچه در بالا گفته شد نمونه ای بود ، زیرا این مطلب تنها به يك یا چند قهرمان منحصر نیست و در باره اغلب قهرمانان بالزاک صادق است و برای شناختن آنها و همچنین برای پی بردن به ارزش اثر بالزاک باید مجلدات متعددی از کمدی انسانی را خواند . و بر مترجمان دانشمند و باذوق است که ترجمه های شایسته ای از آثار بالزاک در اختیار خوانندگان فارسی زبان بگذارند .

رضا - سید حسینی

تهران - ۱۳۳۵ ر ۹ ر ۲۱

مقدمه چاپ اول زندگانی بالزاک

پدر پنجاه و سه ساله ای که خود را مانند مرمری خانواده بالزاک زیبا و مانند درختی زنده میخواند، در بیستم مه سال ۱۷۹۹ از زنی عصبی مزاج و سختگیر که بیشتر از بیست و یک بهار را از زندگی ندیده بود و «لور سالامبیه» Laure Sallambier نام داشت، پسری یافت که نخستین فرزند این خانواده خوشگذران بود و چون روز تولد این فرزند عزیز مصادف با روز «سنت اونوره» Saint - Honoré بود او را «اونوره» نام دادند و این پسر همان اونوره دو بالزاک ناپلئون عالم ادب است

پدر بالزاک مردی بنام «برنارد فرانسوا بالسا» B. F. Balsa بود که در سال ۱۷۴۶ در «نوگریک» Nougairie از استان «تارن» Tarn

بدنیا آمد و در ۹ ژوئن ۱۸۲۹ در پاریس از دنیا رفت.
«برنارد فرانسوا بالزاک» مساند گذشتگان خود مدتی کشاورزی میکرد اما چون مرد درس خوانده ای بود، در دوره لویی شانزدهم بشورای سلطنت راه یافت.... در زمان جنگهای انقلاب عضو اداره خوار بارودر سال ۱۸۱۰ بازرس کتابخانه و سپس مدیر بیمارستان شهر «تور» شد و عاقبت در دستگاه بیمه عمر Lafarge پای نهاد و در آن ایام جایزه طول عمر را بدست آورد

«برنارد فرانسوا بالزاک» در سال ۱۸۱۹ باز نشسته شد و با خانواده خود در Villeparisis اقامت گزید.

«برنارد فرانسوا بالزاک» بزندگانى خود بسیار علاقه داشت و چنان می پنداشت که بیشتر از صد سال زندگى خواهد کرد و این بود که در پنجاه سالگى با دختری هیجده ساله بنام مادموازل سالامیه وصلت کرد و او نوره دوبالزاک از این زن جوان بوجود آمد... «مادموازل سالامیه» زن بسیار تندخو و سختگیری بود و «بالزاک» پس از روز گاری اعتراف کرد که صدای مادرش ویرا بلرزه در میآورد. پدر بالزاک اگرچه خودش در ایام فراغت کتاب مینوشت ، با اینهمه از داستان نویسی بیزار بود و «رمان» رازیان آور میشمرد.

«اونوره» کوچک تا چهار سالگى دور از زادگاه **سالیهای کودکی** خویش شهر تور Tours - در نزدایه ای بسر برد و وقتی که هشت ساله گشت در ۲۲ ژوئن سال ۱۸۰۷ بمدرسه و اندوم Collège de Vendome که در دست «او را توربن» ها Oratoriens بود سپرده شد و چندین سال در این مدرسه که سیصد شاگرد داشت بتحصیل پرداخت .

در این مدرسه بیشتر ایام اونوره بمطالعه کتب می گذشت و در این مدرسه بود که اونوره کوچک «رساله اراده» خود را برشته تحریر درآورد اما کشیش که معلم او بود رساله اراده را از میان برد و «اونوره» مورد تمسخر این و آن قرار گرفت .

بالزاک در یکی از کتاب های خود (Louis Lambert) از این کتاب سخن گفته است .

«اونوره دوبالزاک» در سال ۱۸۱۳ ناگزیر بآغوش خانواده خود باز گشت . رنگش زرد و اعصابش خسته شده بود اما این بحران عصبی بزودی از میان رفت و «اونوره» که نشاط و نیروی بیشین خود را باز یافته بود بمدرسه «تور» رفت و یکسال در این مدرسه تحصیل کرد «برنارد فرانسوا بالزاک» در سال ۱۸۱۴ با خانواده

بسوی پاریس خود پیاریس رفت.

در پاریس «اونوره» بیدرنک به پانسیون لوپیتر Lepitre پای نهاد و در این مدرسه با فرهنگ و زبان یونان و رم

آشناگشت .

هفده ساله بود که هوای دانشگاه «سوربن» Sorbonne بسرش زد و پیروی از گفته های پدرش بر آن شد که در رشته حقوق تحصیل کند . «اونوره» مدتی شاگرد و کیل عدلیه ای شد و سپس بنزد صاحب محضری رفت و در آن ایام آوازه بلند شد که «اونوره» جانشین او خواهد گشت ... اما چنین نشد. دفترداری کاری نبود که بتواند طبع بلند پرواز بالزاک را ارضا کند ...

در آن ایام که اونوره هنوز بچه ای خرد بالزاک آرزوی دیگری داشت سال بود و در مدرسه و اندوم تحصیل میکرد گاهی بخواهر خود چنین میگفت: «من مرد بزرگی خواهم شد» اونوره که از عهد کودکی از شنیدن داستان پیروزی های ناپلئون سرمست بود از خدا میخواست که مانند ناپلئون صاحب نام و آوازه ای شود. در ایام جوانی، در آن روزگاری که باید دست بکار بزند، وارد عالم دیگری شد ... زیرا دیگر موسم جنگ و وقت شمشیر بازی نبود ... و اونوره ناگزیر بود که در عرصه دیگر هنر نمائی کند. در این ایام، چنانکه گفته شد، پدر اونوره باز نشسته گشت و ناگزیر شد که خانواده خود را از پاریس بیرون ببرد ... اونوره که سودای دیگری در سر داشت بجای آنکه کاری پیدا کند و بدرآمد خانواده اش چیزی بیفزاید، از پدر خود جدا شد و در سال ۱۸۱۹ دوباره پای پاریس نهاد و بجای شمشیر قلم بدست گرفت و بر آن شد که نویسنده مشهوری گردد چون چندان پول و درآمدی نداشت در کوچه لدیگیر Lesdiguières به زیر شیروانی یکی از خانه ها پناه برد. کرایه این اطاق در سال شصت فرانک بود ... پولی که اونوره دو این ایام از خانواده خود میگرفت باندازه ای بود که شکم او را بزحمت سیر میکرد و از سوی دیگر پدرش باو گفته بود که باید تا دو سال شهرت و ثروت بزرگی بدست آورد . اونوره دو بالزاک پانزده ماه در این اطاق که مانند گوری بود ، بسر برد ... گرمای تابستان کبابش کرد و سرمای زمستان بیچاره اش ساخت ... زندگانی بالزاک در این اطاق بسیار سخت بود و برای آنکه بتوان بیدبختی او در آن ایام پی برد باید نامه های بیشماری را که به خواهرش «لور» نوشته است، خواند .

بالزاک در آغاز کار خود تراژدی ناچیزی بنام کرمول نوشت و در

سال ۱۹۲۰ وقتی که بنزد خانواده اش در پاریزی میرفت ، این تراژدی را با خود برد .

خانواده اش دوستان و آشنایان را برای شنیدن مطالب کرم-مول دعوت کرد. او نوره دوبالزاک خواندن آنرا خود بعهده گرفت اما چون بزودی متوجه شد که تراژدی او تغییر در شنوندگان نمیدهد، دست از خواندن بقیه آن برداشت.

پدرش تراژدی را به آندریو Andrieux نویسنده و شاعر بزرگ که در آن ایام زندگی میکرد، نشان داد و آندریو بعد از مطالعه کتاب گفت که نویسنده جوان نباید وقت خود را در این راه از دست بدهد .. او نوره دوبالزاک که از این سخن مأیوس نشده بود ، دست از کار برداشت و بر آن شد که باز به پاریس روی آورد اما خانواده اش با این کار مخالفت کرد .

در سال ۱۸۲۱ در میان دوستان و آشنایان خانواده نخستین عشق بالزاک زنی بود که لور لوئیز آنتوانت Laure Louise Antoinette خواننده میشد ... این زن همسر مسیو دو برنی «de Berny» ، از بستگان دربار ، بود و چهل و پنج سال داشت .

وقتی که بالزاک با این زن آشنا شد قلب خود را از چراغ عشق روشن یافت و اگرچه خزان زندگی «مادام دو برنی» فرا رسیده بود ؛ دل باو بست و این زن که در خزان زندگی هنوز حرارت جوانی خود را از دست نداده بود ، معشوقه مهربان نویسنده جوان شد و تاروز مرگ خود که بالزاک را سخت متأثر ساخت ، نقش فرشته نگهبانی را در زندگانی این نویسنده بزرگ بازی کرد .

بالزاک در کتاب «زنبق دره» این زن را بنام Madame de Mortsauf و در داستانی دیگر بنام «مارگریت» تعریف میکند .

در آن ایام که «بالزاک» در پاریزی بسر میبرد ، باز بسوی پاریس ناگهان جده مادری او درگذشت و خانواده بالزاک که از این پیش آمد چیزی بدست آورده بود همراه مادام دو برنی پاریس روی نهاد و داستان نویسی

«اونوره دوبالزاک» آغازیافت و این نویسنده پرکار از سال ۱۸۲۲ تا ۱۸۲۵ ده دوازده رمان که بیشتر از چهل مجلد بود، نوشت. «بالزاک» همه این داستان‌ها را بنام‌های مستعار منتشر ساخت و در نوشتن پاره‌ای با نویسندگانمانند «کنت دوگرامون» Comte de Gramont و دیگران همکاری کرد. اما این داستانها در شمار آثاری که مایه شهرت بالزاک شده در نیامده است.

کسی که میخواهد سرگذشت بالزاک را بنویسد، پول! ... پول! ... ناگزیر باید سخن از پول بمیان آورد... زیرا پول در زندگی بالزاک بزرگترین اثر را داشته و بالزاک جان خود را در این راه از دست داده است... هیچ نویسنده‌ای را نمیتوان یافت که در سراسر عمر خود باندازه‌این نویسنده بزرگ بدنمال پول دویده باشد و هیچ نویسنده‌ای را نمیتوان یافت که پول تا این اندازه از دست او گریخته باشد...

بالزاک از آغاز زندگی خود بر سر آن بود که پولی بچنک آورد و بخاطر پول بود که در آغاز کار دست به داستان نویسی زد. بدبختانه بالزاک از این راه پولی بدست نیاورد در این هنگام بر آن شد که چاپخانه‌ای باز کند و بنگاه نشر کتاب و حروف ریزی تشکیل دهد و آثار نویسندگانمانند «لافونتن» و «مولیر» را چاپ کند. چاپخانه بدستیاری «مادام دوبرنی» که سی هزار فرانک برای عاشق خود فراهم آورده بود، باز شد و کار نشر کتاب آغاز یافت اما نویسنده جوان که سودای بازرگانی در سر داشت، سودی نبرد و ناگزیر چاپخانه را بشریک خود داد و دستگاه حروف ریزی خود را به «لوران» Laurent و «دوبرنی» پسر مادام دوبرنی وا گذاشت. بالزاک از این معامله چهل و پنج هزار فرانک بمادام دوبرنی و چهل هزار فرانک بخانواده خود زیان زد و از این گذشته خودش نیز پانزده هزار فرانک مقروض ماند و این قرض بود که روزگار او را تا پایان عمر تیره و تار ساخت.

بالزاک رنجها و غمهای این شکست را در داستان César Birotteau بیان کرده است.

با آنهمه شکست، یاس بر بالزاک غلبه نیافت یاس بر او غلبه نیافت و او مانند والتر اسکات Walter Scott نویسنده

انگلیسی مجبور شد که برای امرار معاش و پرداخت قروض خویش دو باره دست بقلم ببرد .

اما چه باید کرد ؟ بازکاری از پیش نرفت و چند کتابی که در این ایام نوشته شد، دردی را درمان نکرد .

اقامت چند ماهه در «فوزر» Fougères و برخورد

نخستین شاهکار با یکی از ژنرال های « شوانها » Chouans (هواخواهان سلطنت) که از دوستان پدر بالزاک

بود ، مایه آن شد که نخستین شاهکار بالزاک بنام Les Chouans (۱) در سال ۱۹۲۹ در چهار جلد منتشر شود. این کتاب اگرچه چندین بفرش نرفت با اینهمه توجه ارباب نقد را بسوی بالزاک جلب کرد و رفته رفته سخن از بالزاک و نوشته های او بمیان آمد. در سال ۱۸۳۰ « بالزاک » « فیزیولوژی ازدواج » اثر بزرگ خود را انتشار داد و چندین داستان جالب توجه و زیبا برشته تحریر در آورد .

بالزاک در این ایام با آنکه اندک اندک شهرت و آوازه ای بدست میآورد ، هنوز با چندین نام مستعار در روز نامه های گوناگون مقاله و داستان می نوشت

از سال ۱۸۳۰ باینسو بالزاک توجه همه را بسوی خود

معطوف ساخت. انتشار فیزیولوژی ازدواج، که بالزاک

در آن از لغزشهای جنسی زنان دفاع کرده بود ،

آشوب بزرگی در فرانسه کرد و بالزاک که توانسته بود از آن راه پولی بدست آورد ، سروسامانی بزندگانی خود داد .

بالزاک در سال ۱۸۳۲ در آن ایام که بیشتر از سی و سه سال نداشت

در یکسال چهارده داستان مسانند « سرهنک شابر » ، « کشیش تور »

« شاهکار گمنام » « زن بی صاحب » « عشق در صحرا » « پوست ساگری » و چیزهای دیگر نوشت و بدنبال آن، انتشار داستانهای بزرگی مانند زن سی ساله

۱ - بالزاک این کتاب را بشخصیکه « تئودور دابلن » T. Dablin نام

داشت اهدا کرده بود و در آغاز آن نوشته بود: « نخستین اثرم بنخستین دوستم. » و ناکفته نماند که این نویسنده همه آثار خود را بدوستان خویشان معشوقه هامادر

برادر و کسان دیگر خویش اهدا کرده است .

واوژنی گرانده (۱۸۳۳) شهرت او را صد چندان ساخت و نام و آوازه بالزاک از کرانه اطلس تا کوهپای اورال رافرا گرفت ۱

بالزاک در سال ۱۸۳۳ بر آن شد که خویشاوندی خلیل ناپذیری در میان قهرمانان داستانهای خود بوجود آورد و قدرت بزرگ خود را که بقول «گوستاو لانسون» Gustave Lanson ادیب و منتقد بزرگ فرانسوی «مایهٔ اعجاب» است، نشان دهد.

در سال ۱۸۲۳ بالزاک «سرگذشت سیزده نفر» و طبیب ده - در سال ۱۸۳۴ «باباگوریو»، «در جستجوی مطلق» - در سال ۱۸۳۵ «سرافیتا» Séraphita - در سال ۱۸۳۷ «آرزوهای گمشده» و «سزار بیروتو» Cèsar Birotteau و در سال ۱۸۳۸ Cabinet des Antiques را برشته تحریر در آورد و در این اثناء دو کتاب «زنبق دره» و «سرافیتا» مایه آن شد که «بولوز» Buloz مدیر مجله «دودنیا» و «آمده پیشو» A-picho مدیر مجله «پاریس» بداد گاه کشانده شوند

در سال ۱۸۳۵ بالزاک بر آن شد که ارگان مستقلی بنام «وقایع پاریس» منتشر سازد. این کار با پیروزی روبرو نشد و روزنامه بعد از یکسال بسته شد اما بالزاک که هرگز مایوس نمی شد در سال ۱۸۴۰ Revue parisienne را تاسیس کرد. این روزنامه بیشتر از سه شماره چاپ نشد و در همین روزنامه بود که بالزاک کتاب Chartreuse de parme اثر استاندال Stendhal نویسنده بزرگ فرانسه را که هنوز گمنام بود. شاهکاری شمرد و بر «سنت بو» نقاد معروف حمله کرد.

در سال ۱۸۴۴ یکی از بهترین شاهکارهای بالزاک بنام Modeste Mignon

منتشر شد

زندگانی بالزاک از ۱۸۳۰ تا ۱۸۵۰ که سال مرگ اوست سراپا کار و کوشش ورنج و عذاب بود. نویسنده بزرگ در این مدت روزانه ۱۲ تا ۱۶ و گاهی ۱۸ ساعت کار می کرد. پیاپی قهوه می خورد و باین وسیله هر روز دو هزار سطر داستان می نوشت.

۱- بالزاک در این ایام برای کشف گنجینه های رومیان بجزیره «ساردنی»

بالزاک داستانهای خود را بتندی پایان می داد. داستان طبیب ده که بیشتر از ۲۵۰ صفحه دارد در ۷۲ ساعت نوشته شد اما بالزاک شصت شب برای تصحیح این کتاب کار کرد.

بالزاک در نوشته های خود بسیار دست میبرد. نمونه های چاپ را چندین بار اصلاح می کرد و بر سر اینکار پیوسته با مدیران روزنامه ها و چاپ کنندگان آثارش کشمکش داشت.

در سال ۱۸۴۲ بالزاک بر آن شد که به مجموعه آثار

خود، که از سیزده سال پیش بنوشتن آن دست زده

سال ۱۸۴۲

بود، عنوان Comédie Humaine بدهد و در

مقدمه ای بسیار زیبا که برای آثار خود نوشت نقشه واصل آثار خود را چنین تشریح کرد:

«عظمت نقشه ای که تاریخ و انقراض اجتماع، تجزیه و تحلیل مفاسد و دردها و بحث درباره اصول آنرا در بر دارد، اکنون بمن اجازه می دهد که با آثار خود عنوان «کمدی انسانی» بدهم... عنوانی که آثار من امروز در زیر آن منتشر میشود. اما این کار را جاه پرستی و خود پسندی نمی توان خواند. آیا این کار مرا درست نمی توان گفت؟ جواب این سؤال وقتی داده خواهد شد که آثار من پایان یابد و جامعه در باره آن داوری کند.»

و در همین مقدمه بود که بالزاک آثار خود را به شش رشته (زندگانی خصوصی - زندگانی شهرستانها - زندگانی پاریس - زندگانی سیاسی - زندگانی لشکری - زندگانی روستائی) تقسیم کرد (۱)

آثار بالزاک از سال ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۶ از طرف سه ناشر «فورن»

Furue «دوبوشه» Dubochet و «هتزل Hgetzel در ۱۶ مجلد چاپ شد

و در این دوره بود که بالزاک چندین شاهکار دیگر بوجود آورد.

۱ - بالزاک گذشته از این شش قسمت کتب دیگری نوشته است که پاره ای

در زیر عنوان «مطالعات فلسفی» و پاره ای دیگر در زیر عنوان «مطالعات تحلیلی» چاپ شده است.

داستانهای بزرگ و پرارزشی مانند پوست ساغری، در جستجوی مطلق :

سرافیتا، اکسیر عمر دراز، لوئی لامبر، خدا حافظ، در باره کاترین دوم دیسی و چند داستان دیگر از دسته یکم و آثاری مانند فیزیولوژی ازدواج، بدبختی های

کوچک زندگانی زناشویی و افسانه های عجیب در شمار دسته دوم است.

در سال ۱۸۴۵ بالزاک صورتی برای کتابهای خود نوشت. نویسنده بزرك در این صورت گفته بود که باید ۱۴۳ کتاب (داستان) بنویسد اما افسوس که مرك با فرصت نداد و نابغه عالم ادب نتوانست بیشتر از ۹۷ داستان بنویسد.

داستانهای Cousine Bette و Cousin Pons که در واپسین روز های عمر بالزاک انتشار یافت، از بزرگترین شاهکارهای او بشمار میرود (کوزین بت همان کتابی است که بالزاک بعد از اتمام آن به «مادام هانسکا» چنین نوشت: عاقبت این رومان مخوف پایان یافت.)
در میان شش رشته آثار بالزاک زندگی لشگری بیش از دو داستان ندارد که یکی «شوانها» و دیگری «عشق در صحرا» است

در سال ۱۸۳۱ نامه رسان پست هر روز چند نامه برای عشق و شکست بالزاک می آورد. بالزاک همه این نامه ها را که از طرف زنان فرستاده میشد، در کشوی معطری نگه میداشت. روزی نامه ای بی امضاء که سرآپا پر از انتقاد و تقریظ بود حس کنجکاو بالزاک را تحریک کرد. اما نویسنده این نامه بزودی شناخته گشت و روشن شد که از جانب دوشس دوکاستری Duchesse de Castrie آمده است بالزاک بزودی با این زن که در آن ایام سی و پنج سال داشت آشنا شد اما چون این زن از طبقه اشراف بود، بالزاک برای اینکه توجه او را بسوی خود جلب کند، بر آن شد که بر خود پیرایه ها ببندد و خود را لایق خدمت معشوقه سازد. زمستان و بهار با هیجان و اضطراب بسر آمد. در تابستان معشوقه زیبا بالزاک را با خود به اکس لبن Aix les Bains برد و در این شهر بر آن شد که برای گردش بکشور ایتالیا برود.

در این هنگام مادر بالزاک نه هزار فرانک که عبارت از حق تألیف بود برای او فرستاد و بالزاک بعد از آنکه نیمه آنرا به طلبکاران خود داد با نیم دیگر همراه دوشس شد اما در شهر ژنوا احساس کرد که این زن زیبا او را بازیچه خود ساخته است و چون بسیار اندوهگین شده بود، دوشس را ترك گفت و بفرانسه باز گشت و داستان دوشس دولانژه Duchesse de Langeais را بیاد اضطرابهای خود برشته تحریر در آورد و در این کتاب زن توانگری را تصویر کرد که از شکنجه دادن بچوانی حساس، مودب و فداکار لذت میبرد.

بالزاک در سالون مادام سوفی که Sophie Gay -
بالزاک و سالونها نویسنده شیرین سخن فرانسه- مادر مادام دوژیراردن
de Girardin با بنژامن کونستان دوربک (۱۷۶۷)
Ben Jamin Gonstent de Rebecque (۱۸۳۰) نویسنده «آدلف»، دفتر
سرخ و .. و با برانژه Bèranger ترانه ساز فرانسوی برخورد کرد و
با زنان دوره دیرکتوار و امپراطوری و از آنجمله دوشس دابرانس
Duchesse d, Abrantès زن پیشین مارشال ژونو Junot آشنا شد. این زن
که در آن ایام پای در عالم ادب گذاشته بود و یکی از زنانی بود که توجه بالزاک
را بسوی خود جلب کرد و چون قرض فراوانی داشت بالزاک را که از آغاز
تا پان عمرش مقروض بود بهترین همدم و محرم اسرار خود یافت و بزبان ساده
باید گفت که عشقی در میان آنان پدید آمد .
بالزاک پای این زن را به Revue de paris باز کرد و از وجود او بهره‌ها
برد و این زن همانست که بالزاک در کتاب زنی سی ساله خود از او بنام مادام
دو گلمون سخن گفته است .

بالزاک در سالن دیگری با هنری دولاتوش Henri de Latouche
نویسنده محفل آرای فرانسه که با همه ارباب قلم آن ایام دوست بود، آشنا
شد و این نویسنده بالزاک را با ژرژساند آشنا ساخت.

در سال ۱۸۳۱ ژرژساند، در اوج شهرت خود بود. مطالعه کتاب شوانها
Chouans و فیزولوژی ازدواج این زن را بر آن داشت که با بالزاک آشنا
شود. هنری دولاتوش وسیله این آشنائی شد و چندی نگذشت که خود ژرژ
ساند بنخانه بالزاک در کوچه کاسینی Cassini رفت و از آثار وی ستایش کرد
اما بزودی شکرایی در میان آنان پدید آمد .

ژرژساند آثار رابله Rabelais را دوست نمی‌داشت و بالزاک که از
این موضوع آگاه بود، روزی کتاب pantagruel را با خود بنخانه ژرژساند
برد و مطالب بی‌پرده‌ای از این کتاب برای او خواند.

ژرژساند که کاسه صبرش لبریز شده بود فریاد زد: «زود از اینجا بیرون
برو! مرد بی‌حیا! ..» و بالزاک با قیافه‌ای آرام جواب داد: «بسیار خوب! ...
من می‌روم اما اینرا هم بدانید که شما زن نادان و خودفروشی هستید که تظاهر
بعفت میکنید.» با این همه جدائی آنان چندان طولی نکشید و پس از چند روز
دوباره ایام دوستی آغاز شد .

در ۱۸ فوریه سال ۱۸۳۲ گوسلین Gosselin ناشر عشق بزرگ بالزاک آثار بالزاک نامه ای باو داد که از «اودسا» از طرف زن بیگانه ای برای او آمده بود .
این زن بیگانه که از سال ۱۸۳۰ باینسو آثار هوگو ، لامارتین و ژرژ ساندر را خوانده بود و هیچکدام را موافق میل خود نیافته بود ، در نامه خود از آثار بالزاک ، این نویسنده محبوب زنان ، ستایشها میکرد .
بالزاک از دیدن این نامه بعظمت خود که تا استتپهای او کرانی را فرا گرفته بود ، پی برد و سخت مسرور شد . زن بیگانه به بالزاک نوشته بود :

« نبوغ شما بنظر من بسیار شگرف است اما باید این نبوغ رنك خدائی بخود بگیرد . خودتان را بمهلکه نیندازید .. من احساس میکنم که اطراف شما را مهلکهها فرا گرفته است .. آرزو دارم که فرشته نگهبان شما باشم و شما را از هر اشتباهی نگهدارم ... من بنظر تحسین و اعجاب با استعداد شما مینگرم ... بروح شما درود میفرستم .. آرزو دارم که خواهر شما باشم ..
باشما و بحاطر شما زندگی کنم .. عدالت ، اخلاق و وجدان شما باشم ..
این زن بیگانه که Eveline Rzewska نام داشت در سال ۱۸۱۰ در یکی از قصرهای او کرانی ، در خانواده یکی از اشراف لهستان بدنیا آمده بود و در جوانی بناچار از عشق یکی از خویشان بیچیز خود دست برداشته بود و با مردی بنام کنت هانسکی Comte Hanski ، که بیست و پنج سال بزرگتر از خودش بود ، ازدواج کرده بود .

بهر حال ، بالزاک در سپتامبر ۱۸۳۳ بدعوت مادام هانسکا Hanska بکنار دریاچه نوشاتل رفت و در این ناحیه بدیدار زن بیگانه خود که باشوهر بسیار حسودش همراه بود ؛ نایل آمد اما این شوهر حسود لحظه ای چشم از روی زن خود و نویسنده بزرگ برداشت .

شخص بالزاک شرح این برخورد را برای خواهرش لورچنین مینویسد :
« افسوس .. شوهری ملعون ... در آن پنجروز ، لحظه ای مارا ترک نگفت و پیوسته از دامن زن خود بدامن من آمد . در شهری کوچک که زن بزرگ و ناشناسی نمی تواند آزادانه قدم بردارد ، زندگانی من چنان بود که در میان تنوری سوزان میگردد .. » اما ناگفته نماند که برغم این شوهر حسود و ملعون ، نخستین بوسه زود گذر عشق ، در زیر درخت بلوط بزرگی در میان

« اولین » و او نوره مبادله شد... بالزاک قول داد که در فراق او روز شماری کند و مادام هانسکا عهد بست که پس از مرگ شوهرش دست ، خود را بدست بالزاک بسپارد .

در ماه دسامبر ۱۸۳۳ در شهر ژنو دیدار تازه شد و بدنبال آن در سال ۱۸۳۵ در وین ، در سال ۱۸۴۵ در شهر « درسد » و دو سال بعد از آن تاریخ در فرانکفورت بالزاک نامزد خود را زیارت کرد .

در این اثنا کنت هانسکی در گذشت اما خانواده « اولین » رضا نداد که وی بایک « نویسنده بد » ازدواج کند .

مادام هانسکا دختری زیبا داشت که بنوبه خود دل داده بالزاک بود و کوشش میکرد که دست بدست بالزاک بدهد اما این آرزو صورت تحقق نیافت .. برای آنکه بالزاک بعد از هفده سال انتظار ، فراق ، درد و غم و نوشتن سه هزار صفحه نامه عاشقانه در بهار سال ۱۸۵۰ بازن بیگانه خود ازدواج کرد .

بالزاک برای آنکه با مادام هانسکا روزگاری بخوشی بگذرانند ، زیباترین حجله ها را در کوچه فورتونه Fortuné که امروز کوچه بالزاک خوانده میشود، درست کرده بود اما بعد از آنکه همراه زن بیگانه وارد پاریس شد ، اجل گریبانش را گرفت و چراغ عمر این نویسنده بزرگ خاموش شد .

مادام هانسکا تا روز مرگ با بالزاک در خانه فورتونه زندگی میکرد اما پاره ای از تاریخ نویسان می گویند که این زن بسیار بیوفابود و در روز مرگ بالزاک در آن لحظه ای که بالزاک جان میداد و ویکتور هوگو بر سر بالین او نشسته بود ، در آغوش مرد دیگری خوش بود اما پاره ای دیگر و در آن میان دختر مادام هانسکا این سخنرا دروغ میدانند .

بالزاک در روز یکشنبه ۸ اوت ۱۸۵۰ بعد از پنجاه روز مرگ بالزاک و یکسال زندگی در گذشت . . . در روزهای بیماری بجز توفیل گوتیه T Gautier و ویکتور هوگو کسی بخانه او نمیرفت و در لحظه مرگ بجز ویکتور هوگو کسی بر سر بالین او نبود .

در پاریس کمتر کسی متوجه مرگ بالزاک شد . برای آنکه این نویسنده بزرگ عضو فرهنگستان نبود و فرهنگستان فرانسه او را بچرم هرزه نویسی و

فساد اخلاق ، و درحقیقت بجرم رئالیسم، عضو خود نشناخته بود .
در روز مرك بالزاک هیچکس مانند ویکتور هوگو اظهار تأثر نکرد
و این نویسنده بود که بر سر قبر بالزاک خطابه بزرگی خواند و چنین
گفت :

« همه کتابهای او در حکم يك کتاب است ، کتابی زنده و روشن و
عمیق که رفت و آمد و جوش و خروش مخوف و جاندار تمدن عصر ما در آن
دیده میشود ... کتاب عمیقی که خود سرانه آنرا کمدی نام داده است و
بهتر آن بود که نام «تاریخ» بآن بدهد ... کتابی که همه اشکال و همه سبکها
را در آن میتوان یافت کتابی که سر ابداع نظر و قدرت تمیز است .. کتابی
که سراپا حقیقت است و همه چیز را نشان میدهد .. کتابیکه از خلال آن تلخ-
ترین و غم انگیزترین چیزها دیده میشود ...

اینست اثری که بالزاک برای ما گذاشته است . اثر بلند پایه، محکم
و عظیمی که صخره ای بزرگ و بناائی خیره کننده را بیاد میآورد .. اثری که
خورشید شهرت بالزاک پیوسته از فراز آن جهان را روشن خواهد کرد . »

بالزاک پس از مرك

پس از مرك بالزاک ، رفته رفته همه کس بمقام او پی برد . در سال
۱۸۵۲ تنودوردو بنوی T . de Bainville بالزاک را «همرفنا ناپذیر
دنیای نو» خواند و از سال ۱۸۵۱ تا ۱۸۶۱ هر سبکی که در عالم داستان نویسی
پدید آمد ، مکتب بالزاک نام گرفت .

بالزاک در دوره عمر خود و پس از مرك خویش
کتابهای بالزاک تا چند سال مورد حمله اشخاص بیمایه بود
چنانکه مرد دیوانه ای امیل زولا را بجرم
هواخواهی از بالزاک دیوانه خواند . اما طبیعت انتقام همه این چیزها را
گرفت و اکنون هیچ نویسنده ای را نمیتوان یافت که کتابهای او باندازه
بالزاک بچاپ رسیده باشد .

تا کنون هر کدام از کتابهای بالزاک صدها بار چاپ شده است و دهها

بار از کتابهای بالزاک چاپهای لوکس به بهای دهها هزار فرانک بیرون آمده است .

هرچه درباره سبک بالزاک گفته شود، این نکته روشن قهرمانان بالزاک است که بقول «تیبوده» Thibaudet منتقد بزرگ فرانسوی، هیچ آفریننده‌ای مانند بالزاک دیده نشده است : « بالزاک بزرگترین خالق قهرمانان جاننداری است که نظیرش بدنیا نیامده است » و این سخن چیزی است که دوستان و دشمنان درباره آن اتفاق عقیده دارند زیرا تا کنون هیچ نویسنده‌ای نتوانسته است که هنرپیشه‌ای مانند « کورالی » Coralie فاحشه‌ای مانند استر Esther زن بدکاری مانند مادام مارنِف Marneffe - جوانی زیباتر از «هانری دومارسه» Hanri de Marsay - قهرمان وظیفه‌شناسی مانند بیانسون Bianchon با Daniel هرزه‌گردی مانند Ceval و توانگرانی مانند گوریو Goriot و Birotteau و خیالپرستانی مانند پونس Pons و بالتازار کلائس Balthazar Claès و هنرمندانی مانند بیکسبو Bixiou و استنبیک Steinbock و روزنامه‌نگارانی مانند ناتان Nathan و صدها قهرمان دیگر بیافریند .

« برونیتر» Brunetiere درباره بالزاک چنین میگوید : « قدرت طبیعت را بقول میشله Michelet (مورخ و نویسنده بزرگ فرانسوی) نباید به الکساندر دوماداد . قدرت طبیعت مخصوص بالزاک است و چنین نویسنده‌ای با آن نیروی عظیمش احتیاج بسبک ندارد .

بگفته‌پاره‌ای از بزرگان ، بالزاک در میان دوستان عجایب وجود بالزاک و قهرمانان آثار خویش فـرقی نمی‌گذاشت و این دو گروه را با یکدیگر اشتباه می‌کرد .

عجایب زندگی بالزاک با اندازه‌ای است که بقول هانری دورنوا W·Duvernois اگر بقلم آید کتابی بزرگتر از «اوژنی گراند» بوجود می‌آورد .

چنانکه گفته شد بالزاک در سراسر عمر خود در آرزوی پول بود و پیوسته در این راه کوشش میکرد . گوستا و لانسون، ادیب و منتقد بزرگ فرانسوی در این باره چنین می‌نویسد : « روزگاری میل داشت که ۶۰۰۰۰ درخت بلوط از لهستان بفرانسه بیاورد و ۱۲۰۰۰۰ فرانک در این معامله سود ببرد »

وزمانی می خواست که « مدفوع » سراسر کشور را بخرد و بنام کود بدنای نوصادر کند .

بالزاک با آنکه تا پایان عمر خود مقروض بود ، دست از اسراف بر نمی - داشت . در آ پارتمان خود سیصدشمر روشن میکرد و پیش از آن که شمعها را خاموش سازد به تنآتر میرفت .. مانند دیوی غذا میخورد و کوشش میکرد که روزهای پرهیز را از این راه جبران کند .. هانری دوورنوا در این باره چنین می نویسد : صدصدف و دوازد ، کوتلت در هر بار غذای او بود .

لئون گوزلان L . Gozlan نویسنده ظریف فرانسوی در داستانی که بنام (وینوک - رئیس پلیس - در خانه بالزاک) نوشته است ، میگوید : بالزاک وقتی که از شنیدن چیزی شادمیشد دستمال خود را بگردش در میآورد .

بالزاک بقهرمانان خود مانند دوستان زنده خود علاقه داشت . وقتی که خبیر مرک یکی از قهرمانان خود را بدو . تانش اطلاع میداد گریه میکرد . در روز مرک خود در آنحال که جان ازدهانش بیرون می آمد ، « بیانشون » را بسر بالین خود صدا میکرد و میخواست که Derville وصیت نامه او را بنویسد .

روزی در دفتر خود کار میکرد . یکی از رفقا باو اطلاع داد که مادام مارنرف ، این زن خطرناک و دلربا ، یکی از بازیگران داستان « کوزین بت » ، می خواهد او را ببیند . بالزاک با هیجان کراوات خود را بست و دست بموهای پریشان خود برد و فریاد زد : « بگو بیاید ! » روزی به ژول ساندر نویسنده عاشق پیشه فرانسوی که خواهرش مرده بود ، گفت : « همه این چیزها می گذرد . . . باید بحقیقت پرداخت ... بگو ببینم اوژنی گرانده را باید بچه کسی داد ؟ »

هانری هاینه H . Heine شاعر بزرگ آلمان و دوست

بالزاک و بدبختی های زندگی

بدبختیهای بزرگم اشعار کوچکی ساختم » اما در باره

بالزاک باید گفت که این نویسنده از بدبختیهای بزرگ و

کوچک خود قهرمانی مانند سزار بیروتو ، وداوید سشار David Séchard بوجود آورده است .

دانیل مورنه D . Mornet منتقد و ادیب معاصر فرانسوی مینویسد

که در همه رمانهای بالزاک یاس، جبر و بد بینی دیده میشود و کمدی او داستان غم انگیز شکست خیر در مقابل شر؛ اخلاص در مقابل خودپرستی و علو طبع و عظمت روح در مقابل نیرنگ است.

هانری دور نوا چنین میگوید: سر نوشت با او مانند دهقانی که سر بزمین خم میکنند و با مهره های شکسته و چشمان خیره سر از روی آن بر میدارد، رفتار کرد و باو گفت: این زمین را کوش کن... بهره تو از این میان بجز شادی آمیخته با شک و خوشبختی نا چیز و تلخ و زود گذر چیزی نخواهد بود و دنیا با تو نخواهد ساخت.. بیچاره بالزاک... مادر خود را مانند جان شیرین دوست داشت اما مادرش او را فرزندى نمك ناشناس شمرد.. بدوستانش اظهار علاقه کرد اما هیچ دوستی باو یاری نکرد... پیوسته در جستجوی شهرت بود اما از این میان بجز دیناری چند که با هزار دشنام و ناسزا آمیخته بود، چیزی بدست نیاورد و دچار حمله « هواخواهان عفت و شرم شرم حیا (!) گشت... بعد از هفده سال فراق و انتظار با معشوقه خود ازدواج کرد و چنان پنداشت که به آرزوی خود رسیده است و محفل زندگانش از آن پس بنور موجود نازنینی روشن خواهد بود... امامرگ باو امان نداد

مقام ادبی بالزاک

در بحبوحه رومان تیسیم، در آن هنگام که چشمه آبسوی و بکتوره و گو نگران بود، بالزاک مردیکه باید او را بزرگترین داستانسرای جهان شمرد قدم بمیان نهاد و در آن حال که هیچکس گمان نمیبرد که این نویسنده خود پسند و درشت اندام تجدیدی در عالم ادب پدید آورد با نوشتن رمان های حیرت انگیز خود دست به تشریح واقعیت های زندگی زد.

پیش از بالزاک داستان سرایان در آثار خود بجز عشق سخن از چیزی نمی گفتند. بالزاک که بر موز زندگانی و کشمکش حیات پی برده بود حقایق را بروی کاغذ آورد و از عوامل گوناگونیکه چرخ زندگانی را بگردش در میآورد، سخت گفت و از تأثیر غریزه و محیط و روح گفتگو کرد اما عصری که بالزاک در آن زندگی میکرد، بارزش نوشته های او پی نبرد.. برای آنکه بقول هانری دور نوا - نویسنده بزرگ معاصر که

در سال ۱۹۳۷ از دنیا رفت - آن عصر زمان شعر و غزل بود و سخن از حقایق تلخ زندگی و قدرت پول و جاه پرستی مردم گفتن بدرد توده غم‌دیده ای که دوره پر آشوب ناپلئون بیچاره اش کرده بود ، نمیخورد !!
اما چنانکه گفته شد مقام بالزاک بعد از مرگش بزودی شناخته گشت و کتب متعددی در باره بالزاک نوشته شد

در سال ۱۸۵۱ ژرژ ساندر برای مجموعه ای که از آثار بالزاک چاپ میشد ، مقدمه ای نوشت و در سال ۱۹۵۸ کتابی از تئوفیل گوتیه بنام Balzac منتشر شد .

پل بورژ Borget یکی از هواخواهان بزرگ پل بورژ و بالزاک بالزاک است این نویسنده بزرگ در آغاز کار به آفریننده کم‌دی انسانی خوشبین نبود ... اما روزیکه داستان بابا گوربو ، یکی از شاهکارهای بی‌شمار بالزاک ، را خواند از آن مستی بیشین بخود آمد و بخطای خود اعتراف کرد و گفت: بیگمان عرق یسا حشیش خورده بودم و در مقدمه ای که برای رپر توار سر فیر (۱) نوشت چنین گفت : بالزاک بعد از شکسپیر بزرگترین افسونگر عالم ادب است. یگانه کلمه ای که می تواند تأثیر آثار بالزاک را در خوانندگان نشان دهد ، کلمه جادو است .»

تن Taine فیلسوف و منتقد و مورخ بزرگ فرانسوی
تن و بالزاک که از هواخواهان دو آتشه بالزاک میباشد در کتاب
Essais de Critique خود جواب بسیار دندان

شکنی بیدگویان بالزاک داده است

این منتقد بزرگ بعد از نقل چند جمله از کتاب «زنبق دره» چنین میگوید : «در شعر شرق نیز نمیتوان تصویری خیره کننده تر و بزرگتر از این پیدا کرد . انسان در فضای سرا پا نور و عطر شنا میکند و همه خوشی و شهوت روز های تابستان قلب را پر میسازد ... هرچه گفته شود

۱ - در چند صفحه آینده در این باره بحث جداگانه ای نوشته

شده است ...

این مرد زبان خودش را میدانست (۱) و باید گفت که بهتر از همه کس میدانست و چیزی که باید ندیده گرفت آن است که این زبان را مطابق میل خود بکار میبرد .

«تن» نوشته خود را چنین پایان میدهد : « بالزاک مانند شکسپیر و سن سیمون مخزن گرانبها ترین و دایمی است که ممکن است در وجود انسان پیدا شود »

بالزاک را باید زند جاوید خواند ...
نویسنده ای که زنده جاوید است برای آنکه بگفته ژرژ آلتمان G. Altman ، ادیب و منتقد معروف معاصر فرانسوی ، گذشت زمان بالزاک را جوانتر میکند و آثار بالزاک هر چه بیشتر خوانده شود ؛ تازه تر میگردد و هیچ نویسنده ای را نمیتوان یافت که چنین پیروزی بزرگی بدست آورد .

ناگفته پیداست که ویکتور هوگو صاحب نبوغ است و بزرگترین شاعر غزلسرای جهان میباشد اما اکنون دیگر سبک هوگو ؛ سبکی که چراغ آن در برابر چشم آفریننده اش خاموش شد ؛ خریداری ندارد و حال آنکه روز بروز عده هوا خواهان سبک بالزاک و پیروان او بیشتر میشود . در کتاب بزرگی (۲) بنام «تاریخ ادبیات فرانسه» که در سال ۱۹۲۴ از طرف کتابخانه لاروس منتشر گشته است ، در باره بالزاک چنین نوشته شده است : تأثیر بالزاک در ژرژ ساندر بخوبی پایدار است و اگر بالزاک نبود شاید ویکتور هوگو بنوشتن «بینوایان» توفیق نمییافت و در جای دیگر باز چنین آمده است : موپاسان ، برادران گنکور Goncourt ، آلفونس دوده ؛ امیل زولا ، پول بورژه شاگردان او بند و برای رفته اند که او باز کرده است (۳)

-
- ۱ - این مطلب مربوط بجمله ای است که بالزاک گفته است : در پاریس سه نفر زبان خودشان را می دانند : هوگو ، تئوفیل گوتیه و من ؛
 - ۲ - این کتاب بدست ژزف بدیه Bédier استاد کولژ دو فرانس و عضو فرهنگستان فرانسه و پل آزار P. Hazard استاد دانشگاه سوربون و عده دیگر از فضلاء و ادباء نوشته شده است
 - ۳ - لاروس قرن بیستم نیز باین معنی اشاره کرده و فلوبرها Flaubert گنکورها ، زولاها ، موپاسانها و دیگران را پیرو و ریزه خوار بالزاک دانسته است .

سنت بوو Sainte Beuve بزرگترین منتقد فرانسوی
بالزاک و سنت بوو در قرن نوزدهم است اما گوستا ولانسون در باره
این شخص چنین میگوید :

سنت بوو ادعای آنرا داشت که میخواهد اثر علمی بوجود آورد و
حال آنکه بخلاف این ادعا از ذوق وهوس خود پیروی کرده است و خلق
وخوی او بهوش وحافظه اش زبان زده است .

سنت بوو که مرد حسودی بود، از شهرتی که بزرگان عصر بدست
می آوردند اندوهگین میشد و این بود که در باره ادبای عصر خود از
روی انصاف داوری نکرده است ... و بالزاک ، استاندال و فلوبر را
موافق میل خود نیافته است .

امیل زولا در این باره چنین میگوید: «ما قبول میکنیم که او (سنت
بوو) یکی از نوابغ عصر خویش است و نکته های تاریکی را روشن
ساخته است و فطرت عاشق حق و حقیقت میباشد اما چه فایده که داوری دور
از عدل و انصاف وی در باره بالزاک و بی نبردن او بعظمت آثار این
نویسنده بزرگ ما را در باره این منتقد بزرگ دچار شک میسازد.

«سنت بوو عقیده داشت که باید علم در داستان نویسی نفوذ کند ...
با این همه وقتیکه مثال زنده ای در برای گفته خویش در برابر خود یافت
و نویسنده ای مانند بالزاک در پیش او ظاهر شد و لازم آمد که وی
حکم خود را در باره این نویسنده بدهد ؛ دچار رشک شد و از نویسنده
در عالم داستان نویسی ریزه کاریها خواست .»

بهر حال سنت بوو بعد از چندی تا گزیر شد که در نوشته های خود جایی
به بالزاک اختصاص دهد و چنین بگوید : اکنون وقت آن فرارسیده است که از
پرکار ترین و محبوب ترین داستان نویس معاصرمان سخن گفته شود .»

اما این مقاله که با سخنان نیشداری پایان مییافت ، بالزاک را سخت
دلآزرده ساخت و از این گذشته ، سنت بوو در سال ۱۸۴۰ پای از دایره انصاف
بیرون گذاشت و بالزاک را که در روزنامه خود بر او تاخته بود ، نویسنده ای
بیشتر خواند و ادعا کرد که بعد از کمی محکوم بفراموشی است اما نا گفته
نماند که سنت بوو با همه این چیزها بنیوغ بالزاک اعتراف داشت و او را در
تجسم و تشریح و توصیف مناظر و آفریدن قهرمانانی رباخوار و ماجراجو

سوداگرو کهنه فروش و برهنه خوشحال و پول پرست و زنانی نیرنگباز و عصبی مزاج و مردانی هرزه گرد و عیش پرست و دخترانی زرین چشم مردانی چون راستینیا کهها Rartignac و دو مارسه ها استاد می‌شمرد.

امیل زولا و بالزاک نویسنده ژرمنال Germinal که بهنگام بحث از هوگو قیافه مننقدخشنی را بخود می‌گیرد، وقتی که از بالزاک نام می‌برد، مانند شاگرد پرستش کننده‌ای رفتار می‌کند.

مطالعه و تحقیقی که از زولا در کتاب Les Romanciers Naturalistes خود در ۷۰ صفحه کرده است و نامه‌های بالزاک را باید منبع آن شمرد، بسیار ارزش دارد.

زولا که خودش بالزاک را پدر ناترالیسم می‌خواند، با نویسنده کم‌دی انسانی درد و مورد اختلاف دارد: یکی سیاست و دیگری عرفان... اما زولا وقتی که از جادوی بالزاک سخن بمیان می‌آورد، چنین می‌گوید: بیشک در این مغز بزرگ زخمی وجود دارد که باید آنرا شکاف نبوغ شمرد (۱) برونتیر در سال ۱۸۸۰ در مقاله‌ای بالزاک را از فلوبرن پست‌تر شمرد و چنین نوشت.

یکی از بیمایه‌ترین نویسندگانی است که زبان فرانسه را شکنجه داده است... تقلید از بالزاک دیوانگی است... این مارشال عالم ادب (۲) مدل بسیار بدی است.

اما این شخص در سال ۱۸۹۹ در مجلس سخنرانی بزرگی که بیاد بود صدمین سال تولد بالزاک بها شده بود، اعتراف کرد که پیش از آن بنا روا بالزاک را متهم می‌ساخته است.

برونتیر در آن مجلس نویسنده کم‌دی انسانی را نویسنده درجه اول و پدر رمان نو و آثار او را موزه قهرمانان پیغمبرانه شمرد و در سال ۱۹۰۶ کتابی با اسم او نوره دو بالزاک برشته تحریر درآورد

موسس و اداره کننده تحقیق و تتبع درباره بالزاک
مردی بنام ویسکنت اسپولبرک دولا-ووانژول
Vio^onte Spoelberch de Lovenjoul میباشد

هواخواهان
بزرگ بالزاک

۱ - بالزاک درد داستان خود یکی Malmoh Reconcilié و دیگری

Sarrasine از شیطان و جادو سخن رانده است.

۲ - بالزاک خود را مارشال عالم ادب می‌خواند.

که مانند مومنی که از چهل نسل پیش مسلمان باشد و در باره زندگانی محمد (ص) تحقیق کند، در باره قهرمان خود مطالعه کرده است.

ویکنت که زندگانی خود را وقف بالزاک کرده بود، در نتیجه کوششهای فراوان در سال ۱۸۷۹ کتاب بسیار معظم *oeuvres de Balzac* - *Histoire des* را برای انستیتو فرانسه به میراث گذاشت

بعد از ویکنت بالزاک هواخواه دیگری دارد بنام سرفبر *Cerfbere* یافت که در سال ۱۸۸۷ بدستیاری شخصی بنام *T · Christophe* کتابی در زیر عنوان *رپرتوار کمدی انسانی* نوشت. این کتاب شامل پیوگرافی دوهزار قهرمانی است که در آثار بالزاک دیده میشوند.

این اثر بزرگ سرفبر، آناتول فرانس را دچار حیرت ساخت و نویسنده عصیان فرشتگان که بالزاک را چندان دوست نمی داشت عقیده خود را در باره آفریننده مدی انسانی چنین اظهار کرد: او خداست

هنری دوورنوا یکی از دوستان بزرگ بالزاک بود

و با نظر احترام و اعجاب با او نگاه میکرد. این مرد
بزرگ در مقدمه‌ای که برای کتاب «ممشوقه نقابدار»
و بالزاک

بالزاک نوشته است چنین میگوید... چیز عجیبی بود...

مورخ در دوه‌ای بوجود آمده بود که باید تاریخ آنرا برشته تحریر در آورد. ملت فرانسه که بعد از رویای پر آشوب دوره ناپلئون بجز سرود نوازش دهنده و آهنگ سرایا خوش بینی چیزی نمیخواست و شیفته لامار تین، هوگو و موسه بود، دستهای کارگر بر نبوغی را که بر حقیقت دست یافته بود، طرد کرد و نوشته‌های او را که با نوشته‌های زمان فرق داشت، بچیزی نشمرد.

« بالزاک از روزنامه نگاران بد می‌گفت و روزنامه نگاران برای آنکه

انتقامشان را از این نابغه بزرگ بگیرند، او را بیادنا سزا گرفتند.»

« بالزاک در عمر خویش هرگز روی خوش بختی ندید... وی که حقایق

تلخ زندگانی را بر روی کاغذ می آورد، مواجه با کارشکنی های بزرگی شد و از هر سو بر او فشار آمد و روزنامه پرس *Presse* ناگزیر شد که دست از ادامه انتشار کتاب «دهقانان» بالزاک بردارد برای آنکه صدای اعتراض

همه خریداران روزنامه برخاسته بود.

هنری دوور نوا درباره سبک بالزاک چنین مینویسد : « نوشته‌های بالزاک هرچه باشد يك استاد قواعد زبان، يك جمله شناس، يك دستوردان میتواند درمیان آثار او ده بیست کتاب بعنوان نمونه نشر نویسی پیدا کند. دشمنان و بدگویان بهتر آنست که بگفته‌های فلوبرها ، زولاها ، گنکورها، درباره این نویسنده بزرگ بنگرند..»

«شاید آن صفحه‌ای که امروز آهنگ دلپذیری دارد، فردا زشت جلوه نماید و نسلی که فریفته آهنگ دیگری است، این صفحه را زشت ببیند اما گذشت زمان هرگز قیافه باباگوریو را از یادها نخواهد برد.. و همه آثار بالزاک بعنوان اسناد و از این بهتر بعنوان صخره‌ای که عظمت نیمه تمام طبیعت خود را نگهداشته است، پایدار خواهد ماند.

بالزاک که بقول ما کسیم گورکی در صد سال بالزاک و پسیکانالیز پیش سخن از وجود هر-مون در بدن انسان گفته است ، بزرگترین کسی است که بیشتر از همه بر-موز و اسرار روح دست یافته است . این نویسنده بزرگ چنانکه در داستان Facino cane خود نوشته است کارش تجزیه و تحلیل بود و در این راه باندازه ای پیش رفته است که او را باید خداوند پسیکانالیز نام داد.

دکتر هنری دورن Henri Droin در کتابی که بنام femmes Damnées نوشته است ، عقیده دارد که بالزاک پیش از فروید همه اصول و رموز پسیکانالیز را پیدا کرده است و باید گفته شود که این سخن سراپا درست است و هیچ نکته‌ای را نمی توان یافت که در آثار بالزاک ناگفته مانده باشد .

بالزاک در یکی از داستان های خود بنام پادشاه برهنه خوشحالان راه کشف علت بیماری و معالجه آنرا بوسیله استفاده از نیروی روح نشان داده است و زنی را که گرفتار یکی از امراض روح بوده از راه پسیکانالیز معالجه کرده است و این همین چیزی است که مایه افتخار فروید میباشد.

بالزاک در خارج از فرانسه

در برابر حمله‌های سخت از باب نقد فرانسه ، یگانه مایه دل‌داری بالزاک شهرت و وجهه‌ای بود که وی در پشت مرزهای فرانسه بدست آورده بود در این باره سنت بووچنین میگوید: شهرت و پیروزی بالزاک در فرانسه بهر اندازه باشد بی‌ای وجهه‌ای که این نویسنده در اروپا یافته است نمی‌رسد. در همه جا اشراف نام‌قهرمانان بالزاک را بروی خودشان می‌گذارند و نقش آنان را بازی می‌کنند... داستانهای بالزاک در مجارستان و روسیه ارزش قانون را دارد. توانگران کوشش می‌کنند که خانه‌هایشان با اسباب و اثاثه‌ای که بالزاک در آثار خود تصویر کرده است، آراسته شود. و برونتیر بعد از گفته‌گو در این باره چنین می‌گوید:

«باین ترتیب وجود بالزاک پیش از اینکه در صحنه ادب موثر افتد در طرز زندگی مردم تاثیر کرده است.»

بالزاک در روسیه بالزاک در دوره حیات خویش ، در روسیه مورد علاقه و پرستش بود در سال ۱۸۳۸ داستایووسکی نویسنده بزرگ روسی در نامه‌ای پیرادرس نوشت که همه آثار بالزاک را خوانده است ... و در این نامه قهرمانان بالزاک را زائیده يك نبوغ جهانی شمرد... در آن ایام نویسنده بزرگ دیگری که از دوستان داستایووسکی بود ، این گفته را تأیید کرد و چنین نوشت : بالزاک عزیزترین شاعر ما است . ماهر دو او را بزرگترین نویسنده فرانسه میدانیم . اوژنی گرانده شاهکار فنا ناپذیر بالزاک بدست داستایووسکی بزبان روسی در آمده است .

ماکسیم گورگی از دوستان بالزاک است . این نویسنده در مقاله‌ای که بنام چگونه نویسنده شدم نوشته است ، با احترام بسیار از بالزاک یاد کرده و این نویسنده را از استادان خود شمرده است و در جای دیگر در داستانی که «نخستین عشق من» نام دارد ، بالزاک را نویسنده محبوب خویش خوانده است .

بازلزاک در انگلستان
در آن ایام که داستایووسکی دربار بازلزاک
سخن می گفت، این نویسنده بزرگ در میان روبرت
براونینگ (۱) شاعر انگلیسی و زنش شاعره بزرگ (۲) موضوع گفتگو بود.
براونینگ در نامه ای بزن خود مینویسد که بعد از مطالعه آثار بازلزاک
علاقه خود را از همه داستان نویسان انگلیسی بریده است و میافزاید که
من بازلزاک را برای قدرت خیره کننده ای که دارد دوست میدارم. الیز
باسطور زیرین بشوهرش جواب میدهد.

قدرت این شخص برآستی حیرت آور است. زبان فرانسه زبان تازه
ایست... بازلزاک باین زبان گوهرهای تازه ای میدهد... گوهرهای گرانبهایی
که در میان شعله های مغز او آب شده است. بعقیده من در فرانسه هیچ نویسنده ای
پیدا نمیشود که بتوان او را با بازلزاک مقایسه کرد. اما چگونه میتوان این
موضوع را بمغز خواننده انگلیسی نرو برد؟

براونینگ تا پایان عمرش دست از این عقیده برنداشت اما وجود بازلزاک
با این همه در محیط ادبی انگلستان چندان موثر نیفتاد چنانکه نویسنده ای
مانند دیکنس، بازلزاک راهرگز نشناخت... وانگهی ارباب قلم انگلستان
مانند برادران فرانسه نشین خودشان در کارداوری جانب انصاف رارعایت
نکردند و منتقد بزرگی نوشت که: نام ژرژ ساندر بیشتر از نام بازلزاک
زنده خواهد ماند!

درمیان نویسندگان بزرگ انگلستان اوسکار وایلد Wilde را از
ستایشگران بازلزاک و جرج مور Moore و روبرت استفنسن را از دوستداران
بازلزاک باید شمرد. استفنسن آثار بازلزاک را تقلید ناپذیر میداند.

بازلزاک در آلمان
در آلمان مردم آثار بازلزاک را سخت میستودند.
اما در میان ادباء سکوت سنگینی فرمانروا بود.
و اگر چه هانری هاینه، شاعر بزرگ آلمانی، در یکی از آثار خود از
بازلزاک ستایش کرد و در سال ۱۸۵۰ در نامه ای نوشت که: دوست
خودم بازلزاک را از دست دادم. با اینهمه بازلزاک تا آخرین سالهای قرن
نوزدهم چندان شهرتی در آلمان پیدا نکرد.

بزرگترین اثری که بازلزاک را در آلمان مشهور ساخت و موجب

آن شد که عظمت و فسون هنر بالزاک در آن کشور شناخته شود، کتاب هوگوفن هوفمانشتال Hugo von Hoffmannsthal شاعر بزرگ بود که در سال ۱۹۱۱ بهنگام انتشار مجموعه آثار بالزاک در آلمان نوشته شد. این کتاب را باید یکی از بهترین مدارک عظمت بالزاک شمرد. . . . هوگوفن هوفمانشتال بیست سال پیش از دنیا رفته است.

در میان آثاری که پیش از سال ۱۹۳۱ درباره بالزاک در آلمان نوشته شده است، کتابی که بیشتر از همه مورد توجه می‌تواند باشد، کتاب بالزاک بقلم اشتفن تسوایک است که در سال ۱۹۱۹ منتشر شده است. تسوایک درباره بالزاک چنین میگوید: عظمت بالزاک را صخره‌های طبیعت می‌تواند نشان دهد سنگهای بنای هزارویک پنجره‌ای را که بالزاک بیک حمله ساخته است زولایکایک گرد آورده است. در آثار زولا شماره و در آثار بالزاک سحر و افسون جلب نظر می‌کند.

کارل مارکس و «فردریش انگلس» بانیان سوسیالیسم

عقیده مارکس علمی را باید از هوا خواهان و دوستداران بالزاک شمرد. این دو دانشمند بزرگ در نامه‌های خودشان **بالزاک** و انگلس درباره

بعناوین گوناگون از بالزاک بحث کرده‌اند.

«پل لافارک» می‌گوید که «مارکس» میخواست پس از اتمام اثر اقتصادی خود کتابی در تقریظ و انتقاد از «کمدی انسانی» بنویسد.

«انگلس» در باره بالزاک چنین می‌نویسد: بالزاک که در صحنه رئالیسم از «زولا» های گذشته، کنونی و آینده بمراتب بزرگتر است در زیر عنوان رسوم و اخلاق پرده‌ای سراپا واقعیت از اجتماع سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۴۱ فرانسه و در آن میان پاریس تهیه کرده است.

همه تاریخ فرانسه در اطراف این پرده گرد آمده است. در عالم تاریخ و حتی اقتصاد چیزی که من از آثار بالزاک فرا گرفته‌ام بیشتر از همه چیزهایی است که از کتابهای تاریخ نویسان و علمای اقتصاد و آمار گران زبردست جهان آموخته‌ام. شکمی نمی‌توان داشت که بالزاک در صحنه سیاست سلطنت طلب است و اثر معظم او مرتبه‌ای برای سقوط اجتناب ناپذیر طبقه اشراف است، اما با همه این چیزها این نویسنده بزرگ در هر فرصتی «آریستو کراتهای نازنین خودش را» بیاد تلخترین

ریشخندها و بدترین سرزنشها گرفته است... (بجز چند نفر شهرستانی) یگانه کسانی که بالزاک از روی علاقه و مهربانی از آنان سخن میگوید جمهوریخواهان کلیسای «سن مسی» Saint - Messie یعنی بزرگترین رقبای او در عالم سیاست میباشند که آنان را باید نمونه توده حقیقی فرانسه از ۱۸۳۱ تا ۱۸۶۱ شمرد.

این نویسنده بزرگ که از سقوط اجتناب ناپذیر آریستو کراسی متأثر است با این همه عاقبت خوبی برای این طبقه پیشبینی نمی کند و اینخود یکی از پیروزیهای بزرگ رئالیسم و یکی از بزرگترین کامیابیهای بالزاک است.

اشتریندبرگ Strindberg تواناترین نماینده بالزاک در سوئد رئالیسم در ادبیات سوئد از هواخواهان دوآتشه

بالزاک است.. این شخص در اعترافنامه ای که بنام «تنها» نوشت اقرار کرد که بعد از خواندن آثار بالزاک قیافه دنیادر برابر چشم او دیگرگون شد، بمسائل بزرگی پی برد و تغییر بزرگی در روح او پدید آمد و در کتاب دیگر خود بنام «کتاب عشق» بالزاک را در صف شوپنهاور نیچه و تاکرای Thackry داستان نویس انگلیسی بشمار آورد.

زیرا عقیده این نویسنده سوئدی در میان روانشناسان بزرگ بجز این استادان زبر دست کسی نتوانسته است که نقاب از صورت زن بردارد

با آنکه آثار بالزاک تا کنون همه زبانهای زنده بالزاک در ایران دنیا درآمده است، با آنکه در کشور شوروی بیست

و هفت ملیون نسخه از آثار بالزاک چاپ شده است و با آنکه در کشور همسایه مازکیه بیشتر از پنجاه کتاب بالزاک هر کدام چندین بار بچاپ رسیده است، بدبختانه هنوز در ایران کتابی از این نویسنده بزبان فارسی منتشر نشده است

داستان زیبای «دختر زرین چشم» که اکنون بدست ارباب ذوق و دوست داران ادب میرسد و مقدمه ای برای انتشار شاهکارهای بزرگ بالزاک خواهد بود نخستین کتابی از این نویسنده است که افتخار ترجمه آن نصیب ما شده است. این داستان که بجای خود داستان دلپذیر و پر عظمتی است با اینهمه در مقابل آثار بزرگ بالزاک باندازه ذره ای در مقابل دریا است و

عظمت نویسنده‌ای مانند بالزاک را نمیتوان با ترجمه داستان کوچک دختر زرین چشم بدوستان ادب نشان داد.

بهر حال چیزیکه باید در این مختصر گفته شود این است که ترجمه بالزاک کار بسیار سختی است و برای ما که از دست دادن جانب امانت را در ترجمه آثار بزرگان گناه بزرگی میدانیم سختتر از ترجمه آثار دیگران است. اما رنجیکه پیمودن این راه برای ما دارد و خواهد داشت کمتر از آن است که بتواند ما را از ترجمه آثار نویسنده‌ای مانند بالزاک بازدارد.

چنانکه دیده خواهد شد در ترجمه این کتاب با اندازه امکان کوشش بکار رفته است که کوچکترین جمله‌ای بخطا نوشته نشود و مقصود نویسنده دستخوش تغییر و تقلیب نگردد اما با اینهمه ما ادعا میکنیم که در ترجمه این داستان هیچگونه نقصی نمیتوان یافت...

دختر زرین چشم که در مارس سال ۱۸۳۴ و دختر زرین چشم آوریل ۱۸۳۵ نوشته شده است و سپس در جلد نهم مجموعه آثار بالزاک در شمار چند داستانی که عنوان «پرده‌هایی از زندگانی پاریس» دارد، منتشر گشته، یکی از سه داستانی است که در مجلدی بنام «سرگذشت سیزده نفر» چاپ شده است. در میان داستان‌های زندگانی پاریس که هر کدام بجای خود شاهکاری است، داستان کوچک دختر زرین چشم از نظر ارزش بسیار جالب توجه و بزرگ است و نویسنده در آغاز این داستان شهر پاریس را چنان تشریح و توصیف کرده است که انسان دچار حیرت می‌گردد.

بالزاک در مقدمه‌ای که برای چاپ سال ۱۹۳۴ این داستان نوشته گفته است که میخواهد پاریس شهر عشق، جنایت، نبوغ و خوشی را در میان رویایی از زر، خون و گل تصویر کند. و خواننده تصدیق خواهد کرد که بالزاک در آرزوهای خود، شاید بیشتر از آنچه خودش تصور می‌کرد، موفق شده است.

پاریس بالزاک نه شهر روشنی است که در اشعار گرم هوگو دیده می‌شود و نه شهر کثیف، پر از بدبختی و گل آلودی است که از قلم بدبین زولا بروی کاغذ آمده است. پاریس بالزاک طبیعتی در میان طبیعت و سرزمینی پر عظمت و افسانه آمیز است که در آن جلال، تیره بختی،

بلندی و پستی در آغوش یکدیگر دیده میشود. داستان دختر زرین چشم
تصویری کوچک اما دقیق از معبدی سحر آمیز است و آن را باید هدیه نبوغ
بعالم ادب شهرد.

در این داستان بالزاک برای نخستین بار عشق آتشین و خونین
زنی را به یک زن دیگر یعنی موضوعی را که هنوز برای نویسندگان جهان
تازه است و کمتر کسی موفق شده است اثر جالبی در مورد آن بوجود آورد
مطرح کرده است و با اینکه شکوه صفحه های کتاب گاهی بصورت
شاعرانه ای درمیآید، نویسنده بزرگ هرگز رئالیسم مخصوص و واقع بینی
دقیق خود را از دست نداده است و گذشته از تصویر پاریس و آفریدن
قهرمانی نظیر «هانری دو مارسه» پایانی هم که برای داستان خود ساخته
دلیل روشنی بر واقع بینی و نظر صریح او درباره اجتماع خویش است.

عبدالله توکل - رضا سید حسینی

«داستانی معظم و فراموش نشدنی!!، تو لدشوت
را در آغوش اسرار مشاهده میکنیم و شرق کهن را
میبینیم که در شبهای بیخوابی پاریس، چشمان سنگین
خود را باز میکند. حادثه و جلال هر لحظه در آغوش
هم دیده میشود»

در افق وسیع مرگ و بهشت، روح چون گل شگفته
میگردد و روزهای ما در زیر طوفان انوار این مشعل
رنگی بخود میگیرد که رویاهای پر عظمت قرون
گذشته را بیاد می آورد. نوشتن او ایل این داستان از
قلم شاعری مانند «دانته» ساخته است و او آخر آن رنگ
داستان های هزار و یکشب را دارد و مجموع این
داستان راهیچکس بجز بالزاک نمی تواند بیافریند

هوگوفن هو فمانشتال

دختر زرین چشم

وحشت انگیزترین مناظر دنیا، بی گمان، دیدار دهشت بار مردم پریده رنگ و زرد روی و افسرده پاریس است... پاریس میدان وسیعی است که بر اثر طوفان منافع شب و روز در جوش و خروش است و در زیر این طوفان خرمینی از مردم در تک و پواست. در پاریس داس مرگ مردم را بیشتر از هر جای دیگر درو میکند و باز دسته های دیگری بهمان شدت و کثرت زاده می شوند. و از همه منافذ قیافه های پژمرده و پرچین این مردم فراست و هوس و سمومی که مغزشان را انباشته است بیرون می ریزد. نه... اینها را قیافه نمیتوان خواند؛ این قیافه ها را «نقاب» نقاب ضعف؛ نقاب قدرت نقاب فقر و بدبختی، نقاب شادی، نقاب تزویر و ریا باید نام داد. در همه این قیافه های پژمرده و رنگ پریده آثار و علائم شگرف حرص و آرزو سوزانی خوانده میشود... این مردم چه میخواهند؟ ... زر میخواهند یا خوشی؟... بر رسیهائی در باره روح پاریس میتواند علل زردی قیافه مرگبار مردم پاریس را تشریح کند. این قیافه یا جوان است یا پیر؛ جوانانی رنگ پریده و افسرده و پیرانی بزرگ کرده که تظاهر ب جوانی میکنند... بیگانگان ظاهر بینی که پای در این شهر میگذارند و این مردم را، که گوئی از قبر بیرون آمده اند، می بینند، در آغاز کار از این پایتخت، از این کارگاه بزرگ خوشیها و شادیها احساس تنفر میکنند اما خود آنان بزودی چنان گرفتار پاریس میشوند که دیگر پای از آن بیرون نمی نهند؛ در پاریس و در آغوش پاریس بطیب خاطر تغییر قیافه میدهند.

قلم از تفسیر و توجیه رنگ دوزخی قیافه های مردم پاریس عاجز است.. زیرا که پاریس دوزخی است و این نام از روی شوخی بآن داده نشده است، این سخن را باور کنید. در پاریس همه چیز دود میکند، همه چیز می سوزد، همه چیز می درخشد، همه چیز می جوشد، همه چیز شعله میکشد، بخار میشود

وخاموش میگردد ودوباره مشتعل میشود ، میسوزد و خاکستر میشود . هرگز درهیچ دیاری آتش وسوزش زندگی بیشتر ازپاریس نبوده است . این اجتماع پرجوش وخروش که بیوسته در تغییر و تبدیل است ، گوئی مانند طبیعت درپایان هرکاری باخود زمزمه میکنند : « کار دیگری آغاز کنیم ! .. »

این اجتماع مانند طبیعت خود را باحشرات ، گلپهای ناپایدار ، بازیچهها و چیزهای زودگذر مشغول میکند و از دهانه آتش فشان جاودانی خود شعله و آتش بیرون میریزد . هر گروه وطبقه ای ازملت باهوش و پرجوش و خروش پاریس قیافه ای دارد وشاید پیش از تجزیه وتحلیل علل این امر بهتر آن باشد که علت زردروئی وافسردگی افراد روشن شود . پاریسی از بسکه بهمه چیز دل می بندد ، عاقبت بهمه چیز بی علاقه میشود و چون هیچ حس وعاطفه ای بر صورت افسرده و رنگ پریده او تسط ندارد صورتش مانند دیوارهای گچی خانه ای که گرد وغبار ودود بر روی آن نشسته است ، رنگ خاکستری بخود میگیرد ... پاریسی چه پیر و چه جوان ، زندگی کودکانه ای دارد . بچیزی که دبروز علاقه نداشت فردا دل می بندد ، بهر بهانه ای داد وفریاد وناله وزاری بلند میکند وبهر چیز کوچکی دلداری می یابد ، بهمه چیز لبخند تمسخر میزند ، همه چیز را فراموش می کند ؛ همه چیز را می خواهد ، همه چیز را تحسین میکند ، بهمه چیز اظهار علاقه میکند و از همه چیز با بیمهری دست بر میدارد . پادشاهان خود را ؛ پیروزی های خود را ؛ افتخار خود را ؛ معبود خود را ؛ چه از برنز باشد و چه از شیشه ؛ مانند جوراب های خود ، مانند کلاه های خود و مانند ثروت خود بدور می اندازد . در پاریس هیچ حس وعاطفه ای در برابر اوضاع پایداری نمی تواند کرد وجریان اوضاع مبارزه ای پیش می آورد وعلائق را سست می کند . در پاریس عشق هوسی است و کینه چیز بیهوده ای . آنجا انسان قوم وخویشی بجز اسکناس هزار فرانکی و دوستی بجز « بانک رهنی » ندارد . این غفلت ومسامحه بر سراسر زندگی مردم پاریس تسلط دارد ونتایج خود را بیار می آورد . در مجالس ومحافل ودر کوچه وبازار فرد زایدی پیدانمی شود . در پاریس هیچکسی سرا پا مفید وهیچکسی سرا پا مضر نیست . از دزد واحقق گرفته تا نکته سنج وپاک دامن وجود همه کس در پاریس محاز است .

حکومت و گیوتین، مذهب و وبا! هر کسی با این محیط تناسب دارد و فقدان هیچکس در آن مشهود نیست در این اجتماع آئین شناس که بدین وعاطفه پشت بازده است و با وجود این همه عواطف و همه ادیان و همه رسوم و اخلاق از آن سرچشمه میگیرد و با آن منتهی میشود چه چیزی بر همه تسلط دارد؟
زرو خوشی...

- این دو کلمه را مانند چراغی در دست بگیرید و این قفس گچی، این کندورا که جویهای سیاهی در آن روان است بپیمائید و در پیچ و خم این فکری که آنرا بهیجان میآورد و بجوش و خروش و امیدارد، پای بگذارید. نگاه کنید و در آغاز کار دنیای مردم محروم را ببینید:

کارگر، رنجبر، کسی که پاها، دستها، زبان، پشت و یگانه بازوی خود را با پنج انگشت خود برای امرار معاش بکار میاندازد. این کارگر، کسی که بیشتر از همه باید مواظب و مراقب خود باشد و بنای زندگی گانی خود را متزلزل نسازد، بیشتر از حد کار میکند. زن خود را مانند حیوان به ماشینی میبندد، فرزند خود را بکار و امیدارد و او را بیکمی از چرخهای کارخانه میخکوب میسازد. 'نمیدانم کار خانه دار چه رشته سحر آمیزی بگردن این طبقه انداخته است و او را بحرکت در میآورد، طبقه ای را که بادستهای کثیف خود ظروف چینی میسازد، لباس و پیراهن میدوزد، ورقه آهن درست میکنند چوب رنده میکنند، پولاد تاب میدهد، از کتف و پشم پارچه میبافد، برنز جلا میدهد، بلور درست میکنند، گل میسازد، پشم میبافد، اسب تربیت میکنند زین و یراق درست میکنند؛ از مس ظروف میسازد؛ کالسکه رنگ میزند، نارونهای کهنسال را بشکل خوبی در میآورد؛ از بنبه پارچه میسازد؛ کوزه گری میکنند؛ الماس میتراشد، فلز جلا میدهد، مرمر را به ورقهای زیبا تبدیل میسازد، سنگریزی میکنند، فکر را لطافت میبخشد، همه چیز را رنگ میدهد، سفید میکنند؛ سیاه میسازد... این نایب رئیس، این رفرا ما باین دنیای عرق و اراده، بدنیای مطالعه و حوصله، خواه بنام هوسبازیهای شهر و خواه بنام دیوی که «سوداگری» نام دارد، وعده مزد بیشتری میدهد و این جانوران چهار دست، بخاطر این مزد و وعده، شب زنده داری میکنند؛ رنج میبرند، کار میکنند، ناسزا میگویند، روزه میگیرند و راه میروند و همه آنان برای آنکه «زر»، این مایه جنون و فریب، را بدست آورند، خود را از پای میاندازند سپس این خداوندان یکروزه پیش از آنکه بآینده خودشان بیندیشند؛ در

آن حال که تشنه عیش و عشرتند، بامید بازوهای خودشان؛ مانند نقاشی که بشستی خود اطمینان دارد، روز دوشنبه پولشان را در کاباره‌ها، که حصاری گلی بدور شهر کشیده است، از دست میدهند... حصار یک‌که مانند کمر بیحیایرین و بی‌عفت‌ترین فاحشه‌ها هر لحظه بازوبسته میشود و ثروت این مردم را که بهنگام کار رام و بهنگام عیش و عشرت درنده‌اند؛ مانند ثروتی که در قمار از دست رود بکام خود فرو میبرد و سپس این طبقه فعاله پاریس پنجروز روی هیچگونه استراحت و آسایش نمی‌بیند! بکاری دست میزنند که پشتش در زیر آن خم میشود. کاری که او را زشت و ضعیف و رنگ پریده میسازد و قوای آفریننده او را بهزار راه ازمیان میبرد... و بازخوشی و استراحت این طبقه عبارت از هرزه‌گردی و عیش و عشرت و مستی خستگی آوری است که در نتیجه آن رنگ‌ها تیره، دست‌ها سیاه و قیافه‌ها پریده‌رنگ میشود و سوء هاضمه پیش می‌آید و این عیش و عشرت دو روزه نان آبنده، آبگوشت هفته، لباسهای زن و قنناق بچه‌را میر باید: این مردم به‌مضمون «هر کسی از وجاهت بهره‌ای دارد» کمی بیش زیبا دنیا آمده‌اند، از اوان کودکی در زیر فرمان زور، در زیر فرمان چکش، مقرض آهن‌بری و چرخ نخریسی گرد می‌آیند و بزودی می‌سوزند و زشت‌تر و می‌شوند. و لکن «Vulcain» رب‌النوع آتش و فلز با آن زشتی و قدرت خود باز نمی‌تواند علامت و مظهر این ملت زشت و نیرومند باشد. ملتی باهوش و برد بار که در طول هر قرنی یکروز سرکشی میکنند، ملتی که مانند باروت اشتعال پذیر است، ملتیکه عرق او را بحریق انقلاب آماده میکنند و گذشته از همه این چیزها ملتیکه بیک کلمه فریبنده «زریا خوشی» آتش می‌گیرد. عده این ملت، عده این مردم، از همه آنانکه دست برای گرفتن مزد مشروع خودشان پیش می‌آورند یادست برای گرفتن پنج فرانگی که بهمه فواحش پاریس داده میشود یا برای گرفتن هر گونه پول مشروع یا نامشروع باز میکنند، سیصد هزار نفر است. اگر این میخانه‌ها وجود نمی‌داشت آیا دولت در هر روز سه شنبه سرنگون نمیشد؟ اما خوشبختانه روز سه‌شنبه همه این مردم سست و بی‌حالند. خوشی دیروز آنان را از پای انداخته است. دیگر دیناری در جیب ندارند و بر اثر تازیانه احتیاج مادی که برای آنان شکل عادت را پیدا کرده است، به کار و نان خشک باز می‌گردند. با اینهمه در این محیط که فکر و حرکت در مقابل درد، غم‌ها

نمی تواند محفل زندگانی را با سرور و شادی بیاراید ، نمونه های فضیلت مردان کامل و ناپلئونهای گمنامی پیدا میشوند که می توان آنانرا مظهر ارزش اجتماعی و قدرت و نیروی این صنف شمرد.

کارگری را فرض کنیم که تصادف او را قانع و مقتصد بار می آورد و فکری باو ارزانی میدارد و او می تواند بسوی آینده نظر اندازد با زنی بر خورد می کند و پدر میشود و پس از چند سال تحمل حرمان و سختی دست به خرده فروشی میزند و دکانی کرایه میکند و اگر ناخوش نشود و مرض و فساد و هرزه گردی او را از پیشرفت در راه زندگی باز ندارد و اگر خوشبخت شود، این چیزها نقشه و طرح زندگی او بشمار میرود:

پیش از همه باین پادشاه جنب و جوش پاریس ، که زمان و مکان را بزیر اطاعت خود در آورده است سلام کنید ... باین مخلوقی که از شوره و گاز بوجود آمده است و در شیهای دشوار خود فرزندانسی بده فرانسه میدهد و روزها در راه خدمت به شهوت و خوشی همشهریان خود چنان میکند ، سلام کنید . این مرد وظایف خود را در مقابل زن محبوب خود، در مقابل خانه خود، در مقابل « کونسیتیتوسیونل » خود ، اداره خود، گارد ملی خود و « اپرای » خود در مقابل خدای خود انجام میدهد .. اما برای آنکه اداره ، اپرا، گارد ملی، زن و خدایا به پول مبدل سازد . بالاخره باین مستخدم چندکاره ملامت ناپذیر سلام کنید .. وی که هر روز صبح در ساعت پنج از خواب بر می خیزد و از خانه خود تا کوچه « مونمارتر » را مانند پرند ای می پرد ، در باد و رعد و برف و باران خود را به اداره روز نامه « کونسیتیتوسیونل » میرساند و در آن مکان برای گرفتن روزنامه ها که توزیع آنرا بعهده گرفته است منتظر میشود . این نان سیاست را با حرص دریافت میکنند آنرا می گیرند و می برد .. در ساعت نه باغوش خانواده خود باز میگردد ، لغزی بزین خود میگوید ، بوسه آبداری از او میگیرد، فنجان قهوه میخورد ، به فرزندان خود تغییر میکند . در ساعت نه و چهل دقیقه در شهرداری ظاهر میشود . در اینجا در روی صندلی خود - مانند طوطی که در روی چوبی جای گیرد - می نشیند و با حرارتی که پاریس در او تولید کرده است تا ساعت چهار ، بی آنکه گریه یا خنده ای کند ، نام مردگان و نوزادان ناحیه را ثبت دفتر میکند . خوشبختی و بدبختی محله ، مانند روح « کونسیتیتوسیونل » که چند ساعت پیش روی دوشهای او بود .

از زیر قلم او میگذرد . هیچ چیز بر او سنگینی نمیکند ، پیوسته پیش میرود . پس وطن پرستی را ، ساخته و پرداخته ، از روزنامه میگیرد ؛ با هیچکس اظهار مخالفت نمیکند و با همه کس فریاد میکشد و همراه همه کس دست میزند ، زنده باد و مرده باد میگوید و مانند پرستو زندگی میکند . کلیسای محله دو قدم از او فاصله دارد و او در مواقع مهمه می تواند جای خود را به مستخدم بیکاری بدهد و خود در محراب ، دعا و نمازی بخواند . . وی که در روزهای یکشنبه و در روزهای جشن زیبا ترین زینت کلیسا است و بهترین مغنی شمرده میشود ، دهان گشاده و بزرگ خود را کج میکند ، با لحن جالب و سرور آمیزی « آمین » میگوید و آواز خوان خوبی است . در ساعت چهار از شغل رسمی خود آزاد میشود و در آغوش بزرگترین دکان نادیه مردم را محظوظ و مسرور میسازد . زنش خوشبخت است و او وقت حسادت ندارد . وی بیشتر از اینکه مرد احساس باشد مرد عمل است . . و از اینرو وقتی که وارد دکان شود ؛ با دختران فروشنده که چشمان پر نشاط و زنده شان مشتریان بی شماری جلب میکنند سر بسر می گذارد و در آغوش زیورها ، چادر ها و پارچه های نرمی که بدست این زنان کار آزموده درست شده است ، لذت میبرد . . یا در بیشتر موارد پیش از شام بکاری دست میزند ، صفحه ای از دفتر روزنامه را پاکنویس میکند ، و چند نامه و سند بتأخیر افتاده را به « دایره اجراء » میبرد . یکروز در میان ، در ساعت شش ، سرکار خود در « اپرا » حاضر میشود . وی که در شمار آواز خوانان است نقش سرباز ، عرب ، محبوس ، وحشی ، دهقان ، شیخ ، شیر ، شیطان ، برده ، خواجه سیاه یا سفید را ایفا میکند . پیوسته آماده است که مردم را شاد یا غمگین سازد ، یا حس ترحم و تعجب مردم را برانگیزد و یا فریادهای پیایی از دل بر آورد ، یا خاموش شود ، شکار کند ، بجنگد و رومی یا مصری باشد اما ، با این همه پیوسته همان تاجر خرده فروش است و از خرده فروشی خرد دست برنمیدارد . نیمه شب دو باره شوهر خوبی میشود ، مرد و پدر مهربانی میگذرد ، بر ختخواب زن خود میرود و در آن حال که رخ فریبنده پر رویان او برادر خیال او مجسم است ، زن خود را در آغوش میگیرد و از آن فسق و فساد و از آن جست و خیز شهوت انگیز ساقهای

«تا گلیونی» (۱) بسود عشق زن خویش استفاده میکند و بالاخره ، اگر بخواهد بزودی میخوابد و مانند بیداری خود در خواب نیز تعجیل میکند . آیا او تجسم حرکت بصورت انسان، تجسم مکان و محصول هزار رنگ تمدن نیست ؟ این مرد چکیده تاریخ ، ادب ، سیاست ، حکومت ، مذهب و فن نظام است . آیا نمیتوان گفت که او آنسیکلوپدی زنده و اطلس عجیبی است که مانند پاریس شب و روز در حرکت است و هرگز استراحت نمیکند ؟ در وجود او بجز پابدا نمیشود . هیچ قیافه ای نمیتواند در چنین کاری و در چنین گیردداری خود را پاك نگه دارد . شاید کاری که روز بروز بیشتر عرق میخورد و بر اثر آن در سی سالگی پیر میشود و میبرد و معده اش بر اثر فطر در میخواری ضایع میشود بگفته عده ای از فلاسفه پر در آمد خوشبختتر از آن خرده فروش باشد . آن بیک بار از میان میرود و این آرام آرام نابود میشود ... خرده فروش از هشت شغل خود، ازدوش خود و از حنجره خود و از دستهای خود و از زن خود و از تجارت خود و از بیمانکاری خود و از فرزندان خود چند هزار فرانک پول و دشوارترین خوشبختی ها را بدست می آورد . این ثروت و بچه ها یا بچه هائی که چشم و چراغ او بشمار میروند ، طعمه دنیای اشراف میشوند . خرده فروش پول و دختری با پسر خود را ، که در مدرسه تربیت یافته و بیشتر از پدر خود تربیت دیده است و غرور و آرزوی بیشتری دارد ، بحضور بزرگتران میبرد و در بیشتر موارد پسر خرده فروشی میخواهد مقامی در دستگاه دولت بدست آورد . این مقام پرستی و این غرور و فکر ما را بطبقه دوم دوزخ پاریس می رسانند ... اکنون يك طبقه بالاتر بروید و یا از طبقه زیر شیروانی پائین بیایید و در طبقه چهارم توقف کنید و پای در آن عالمی بگذارید که چیزی دارد . باز در این عالم همان نتیجه دیده میشود . تجار عمده و شاگردان آنان خدمتگزاران و صرافان کوچک و بسیار درستکار و اشخاص نادرست و حقه باز ، کارکنان بزرگ و کوچک و کارکنان دایره اجراء ، و کلای عدلیه و دفتر - داران را باید از این طبقه شمرد ... و بالاخره اعضای فعال و مبتکر و سفته باز این طبقه بورژوازی کوچک که منافع پاریس را بچیب خود میریزد و چشم بکشتزارهای آن میدوزد و خواربار را اختکار میکند و اجناسی را که

۱ - Taglioni (۱۸۰۴ - ۱۸۸۴) رقصه ای است که در زمان لوئی فیلیپ

بدست رنجبران ساخته میشود انبار میکنند و میوه‌های «جنوب» را ذخیره میکنند و ماهیان اقیانوس را در سبدها میریزد و شراب‌های خوب سواحل آفتاب-گیر همه‌جا را نگه میدارد و به مشرق زمین دست اندازی میکند و شالهای مشرق را که مورد توجه ترکها و روسها نیست و میخورد؛ دامنه تجاوز خود را تاهند توسعه میدهد و محصول گرد می‌آورد و بانتظار روز فروش بخواب روباهی فرو میرود و پس از آنکه سود سرشاری بردنفسی میکشد و از «تنزیل» استفاده میکنند و برگهای بهادار را می‌پیچد و در صندوق میگذارد و سراسر پاریس را خرده خرده در صندوق و در کالسکه می‌گذارد و میبرد، در کمین هوی و هوس کودکانه و هوسبازیها و هرزه گردیهای دوره پیری مینشینند و از ناخوشیها استفاده میکنند. اگرچه افراد این طبقه مانند کارگر عرق نمیخورند و در لجن‌زار فحشاء دست و پا نمی‌زنند، با اینهمه مانند کارگر همه نیروی خودشانرا از دست میدهند و از آن گذشته روح و دل جسمشانرا بیش از اندازه فرسوده میسازند. از شدت هوسبازی خود را بیچاره میکنند و باتک و دوها و شتابها وجودشانرا تباه میسازند. بدن و قیافه این اشخاص در زیر تازیانه منافع و در زیر آفت جاه‌پرستی، که توانگران این شهر عظیم و شگرف رانج میدهد، تغییر شکل مییابد و مانند بدن و قیافه رنجبران، که در زیر سنگ بیرحم آرزوها و خواهش‌های استبداد آمیز اشراف خرد میشود، از کار می‌افتد.

بهر حال، در اینجا نیز برای اطاعت باین خداوندگار همگانی، «خوشی بازر» باید وقت را تباه ساخت، باید تعجیل کرد و در میان چهار چوبه شبانه روز بیشتر از بیست و چهار ساعت کار کرد. باید خود را ضعیف ساخت و نابود کرد باید خود را کشت و سی سال پیری را بدو سال استراحت آمیخته به بیماری فروخت. یگانه فرقی که در میان طبقه کارگر و طبقه توانگر وجود دارد اینست که کارگر وقتی که گل زندگانش پژمرده شود؛ در بیمارستان میمیرد و حال آنکه «توانگر» کوشش و پافشاری می‌کند که زندگی کند و زندگی میکند اما دیگر جسم و جان او صحت و سلامت ندارد. قیافه فرسوده.. قیافه افسرده و شکسته ای دارد.. فروغی در چشمان او دیده نمیشود، پای او قوت ندارد. با حال افسرده و حیرت‌زده‌ای در بولوار و در دامن معشوقه خود و شهر عزیز خود چرخ می‌زند. بورژواچه

میخواهد؟ میخواهد شمشیر کوتاه «گارد ملی» داشته باشد، می خواهد آبگوشت او پیوسته آماده باشد، می خواهد آرامگاه شایسته‌ای در «پرلاشز» داشته باشد و برای ایام پیری خود اندکی زر میخواهد که از راه حلال بدست آورده باشد. روز خوشی او یکشنبه است. استراحت وی عبارت از گردش با کالسکه کرایه ای در اطراف شهر است و در این گردش زن و فرزندانش گردو غبار را بخوشی فرو میبرند، در زیر اشعه آفتاب سرخ و برشته می‌شوند. میخانه او عبارت از مهمان‌خانه‌ای است که خوراکیهای کشنده و زهرآلود آن شهرتی دارد و با مجلس رقص خانوادگی است که انسان تا نیمه شب در آن خفه میشود. پاره‌ای از نادانان از چیزهای بسیار ریزی که در زیر میکروسکوپ در يك قطره آب دیده میشود اظهار تعجب می‌کنند اما اگر «گار کانتوای» رابله (۱) این مظهر شهامت و تهور، این غولی که از آسمان افتاده است، جنب و جوش طبقه دوم پاریس را میدید، طبقه‌ای که مایکی از فرمولهای زندگانی آنرا باز گفتیم، در این پاره چه میگفت؟

آیا این کلبه‌ها را که در تابستان هوای سردی دارد و در زمستان بجز منقل کوچکی که در زیر گنبد بزرگ مسی بازار گندم فروشان جای گرفته است، چیزی در آن پیدا نمیتوان کرد، دیده اید؟ .. «مادام» از صبح در آنجا حاضر میشود... فروشنده بازار است و از این راه سالانه - بقرار معلوم - دوازده هزار فرانک می‌گیرد. «مسیو» پیش از آنکه مادام از خواب برخیزد، وارد تار یکخانه‌ای می‌شود و در گوشه آن بسوداگران محله، بمدت یک هفته پول بقرض می‌دهد.

ساعت نه «مسیو» در اداره گذرنامه‌ها که خودش معاون آن است حضور می‌یابد. بهنگام غروب در سر صندوق «تآتر ایتالیا» یادرتآتر دیگری حاضر میشود... اطفال بدایه سپرده شده اند و پس از آنکه از دایه پس گرفته شدند به پانسیون میروند. منزل «مادام و مسیو» در طبقه

۱ - Rabelais که در سال ۱۴۹۵ بدنیآمد و در سال ۱۵۵۳ از دنیا رفت، طیب، دانشمند و نویسنده بزرگ فرانسوی است. این نویسنده داستانی در پنج قسمت نوشته است که بسیار جالب توجه است. قهرمان بزرگ این داستان Cargantua است که پسری بنام Pantagruel دارد.

سوم است . بجز آشپز کسی در خانه آنان دیده نمیشود، در سالنی دوازده در هشت که با چراغهای فتیله‌ای دیواری روشن شده است ، مجلس رقص ترتیب می‌دهند اما بدختر خودشان صد و پنجاه هزار فرانک جہیز میدهند و در پنجاه سالگی بااستراحت میپردازند و از این پس درلژ سوم اوپرا حاضر میشوند با کالسکه‌ای به «لونشان» میروند یا باقیافه‌ای پژمرده ، هرروز که آفتاب برآید، در بولوآرها بیدار میشوند این زن وشوهرش درمحلہ احترامی پیدا میکنند ، مورد توجه حکومت قرار میگیرند و باتوانگران بزرگ رابطه خویشاوندی مییابند . وقتی که «مسیو» شصت و پنجساله شود ، نشان «لژیون دونور» میگیرد و پدر دامادش که شهردار ناحیه‌ایست اورا بشب نشینی‌ها دعوت میکند و فرزندان این بورژوازی کوچک، که بنحو مشئومی میل دارد فرزندان خودرا بطبقهٔ بوژوازی بزرگ برساند، از این کارها استفاده میکنند . باین ترتیب هر طبقه‌ای خودرا به طبقهٔ برتر از خود میدهد ، پسر بقال صاحب محضر میشود و پسر چوب فروش قاضی میگردد . همه کس از فرصت استفاده میکنند و هر چیزی حرکت جوش و خروش روز افزون پولرا بیشتر میسازد .

ما اکنون طبقهٔ سوم این دوزخ رسیده‌ایم ؛ دوزخی که شاید روزی «دانته» خودرابازیابد . در این طبقهٔ سوم، اجتماع بجای شکم پاریس است و منافع شهررا هضم میکند همه چیز بنام «منافع» در آن انباشته میشود .. در آغوش این طبقه گروه کارگشایان ، اطباء ، سردفتران ، و کلای عدلیه، بازرگانان، صرافان ، تجار بزرگ ، سوداگران و قضات باحرکت تلخ و خشونت زننده‌ای که در امعاء دیده میشود ، پیوسته در جوش و خروشدند... در این طبقه برائز عوامی قیافه‌ها بیشتر از هر طبقهٔ دیگر فرسوده و رنگ پریده است و میتوان گفت که عمر همه این اشخاص در محاکم تعفن - آور و در مجالس طاعون بسار سلام و در میان چهار دیواری میگردد ... روزها کمرشان در زیر فشار کار خم میشود . برای آنکه همه چیزرا ببرند و یا چیزی از دست ندهند، برای آنکه کسی را بدام اندازند و یا پول کسی را از دستش بگیرند، برای آنکه کاری را بچریان اندازند یا برای آنکه نفاقی بیندازند و نگذارند کاری انجام بگیرد ، برای آنکه از فرصت زودگذر استفاده‌ای بکنند ، برای آنکه کسی را بچوبهٔ دار بفرستند و یا حکم برائت

کسی را بدست آورند ، در سپیده صبح از خواب برمی خیزند ... کارشانرا سواره انجام میدهند ، اسبان را بتاخت میبرند ، خسته میکنند و پیرمیسازند و پیش از وقت از کار میاندازند . زمان و وقت برای آنان پادشاه ظالم و مستبدی است . بر آنان جفا کاری میکنند ، پیوسته از دستشان می برد ، از دستشان در می رود و آنان نه میتوانند آنرا منبسط سازند و نه میتوانند آنرا منقبض کنند . کدام روحی میتواند در گیر و دار این کار فساد انگیز و در زیر سنگینی این بدبختیها که باید ناگزیر در بوتۀ تجزیه و تحلیل گذاخته گردد و سنجیده شود ، سروسامان یابد و عظمت و سلامت خود را حفظ کند و در نتیجه ، کدام قیافه ای میتواند در چنگال این بدبختیها زیبا بماند ؟ این اشخاص هر روز صبح پیش از آنکه در اعماق دردها ورنجهای شگرفی ، که گوی خانواده هارا با پنجه خود گرفته است ، فروروند دل خود را - اگر دلی داشته باشند - در گوشه ای می گذارند . اما من آن گوشه را نمی شناسم . در نظر آنان ، که اعتراف شنوی دیگران و محرم اسرار اجتماع اند ، همه چیز آشکار است . آنان از پشت پرده اجتماع آگاهند و باین اجتماع با نظر حقارت می نگرند اما هر چه باشد ، از بسکه با فساد مبارزه میکنند ، تنفری در دل آنان پدید می آید . سخت اندوهگین میشوند و بر اثر خستگی و یا بر اثر توافق پنهانی ، به فساد نزدیک میشوند و با اجتماع هم رنگ میگردند و عاقبت بحکم ضرورت از عواطف و علائق بیزاری می جویند و به پشتیبانی قوانین و سازمانها مانند زاغچه بر اجساد نیمه گرم مردم حمله میبرند . تاجر پول دوست زندگانرا خرید و فروش میکنند ، دفتر دار مردگانرا و وکیل عدلیه وجدانرا . اینان که باید پیوسته زبانشان در کار باشد حرف را جانشین فکر و جمله را جانشین حس و عاطفه میسازند و روحشان به « حنجره » مبدل میشود . فرسوده و فاسد میشوند و همه شان ، از تاجر و قاضی گرفته تا وکیل عدلیه ، عقل را از دست میدهند . دیگر احساس نمی کنند و قانون را برای آنکه ظاهر خوشی داشته باشد ، بدست تحریف میسپارند و از بسکه در زیر بار زندگانی طوفانی دست و پای خود را گم می کنند شوهر و پدر و عاشق خوبی در میان آنان پیدا نمی شود . از روی حوادث زندگی میلغزند و میگذرند و در زندگی آنان چیزی بجز « سود پرستی » دیده نمیشود . وقتی که بخانه شان برگردند واجب است که به مجلس رقص ، به « اوپرا » ، به مجلس جشنی که گمان می رود مشتری و دوست و آشنا و حمایت کننده ای در آن پیدا شود بروند . همه شان

بیش از حد میخورند؛ قمار میکنند؛ بیدار می مانند، صورتشان گرد و بد ریخت و سرخ میشود و در مقابل اینهمه نیروی معنوی که بیهوده از دست میرود و در مقابل اینهمه زشتکاری، دست به عیش و عشرت میزنند اما... نه!.. عیش و عشرت برای آنان کفایت نمیکند، عیش و عشرت چیز کوچکی است.. آنان پنهانی دست به هرزه گری و فسق و فجور و حشمت انگیزی میزنند... برای آنکه همه چیز در دست آنان است و جامعه «اخلاق» را از آنان میآموزد. حماقت و نادانی آنان در زیر علم مخصوصی پنهان میشود. کار و حرفه خودشان را بخوبی می شناسند و بجز کار خود چیزی نمیدانند و آنوقت برای آنکه به عزت نفس و غرورشان لطمه ای نخورد؛ سخن از هر دردی بمیان میآورند و از همه چیز دم میزنند. بدروغ با بر است زبان با انتقاد می گشایند، شكك بنظر میرسند اما در باطن زود باور و ساده اند. روحشان را در گفتگوهای پایان ناپذیری نابود می کنند و برای آنکه هیچ مرام و مسلکی را نپذیرند، با هر گونه فکر اجتماعی ادبی یا سیاسی باسانی میسازند. و بهمان ترتیب وجدان خود را از زیر قانون و دادگاه تجارت رها کرده اند برای آنکه مردان بزرگی شوند، زود براه می افتند، عناصر متوسطی میشوند و در نیمه راه می مانند و از ایرو از قیافه شان افسردگی تلخ و تصنع میبارد، چشمانشان بی فروغ میگردد، دهانشان پر گو و شهوانی میشود.. بعدی که اگر کسی بروی آنان نگاه کند، علائم پستی فکر را در آنان می بیند و باین نکته پی میبرد که فکر آنان براهی افتاده است که قوای خلاقه مغز را میکشد، استعداد و دقت نظر را از میان میبرد و نیروی تصمیم و استنتاج را بیاد میدهد. همه آنان در کوره منافع افسرده و پژمرده میشوند. از اینرو هرگز مردی که خود را در چنگال این دستگاه و در بیچ و خم دندانهای این دستگاه عظیم اسیر ساخته است، نمی تواند مرد بزرگی شود. اگر طبیب باشد یا درس طب کم خوانده است یا مستثنی است.

«پیشا» (۱) می است که در جوانی میمیرد. اگر تاجر بزرگی است

(۱) Bichat طبیب معروف فرانسوی است که کتابی بنام *générale*

Anatomie نوشته است

مانند « ژاک کور » (۲) چیزی میشود . آیا « روبسپیر » در این راه ممارست کرد ؟ ... دانتون مرد تنبلی بود که پیوسته انتظار می کشید . اما... قیافه های دانتون و روبسپیر هر چه که عالی باشد چه کسی است که این قیافه ها را آرزو کند .. این سوداگران بسیار زبردست پول را بسوی خودشان میکشند و جمع می کنند تا خود را بخانواده های اشراف برسانند . اگر آرزوی کارگر این است که خود را به طبقه توانگر کوچک برساند در اینجا نیز همان علاقه و شهوت دیده میشود . در پاریس غرور و جاه پرستی چکیده همه آرزوها و علائق و خواهشها است . نمونه این طبقه یا توانگر مغرور و جاه پرستی است که پس از يك عمر اضطراب و کارهای پیاپی مانند موری که از سوراخی میگردد ، وارد جرگه و وزراء میگردد یا روزنامه نویس نیرنگ بازی است که پادشاه شاید برای آنکه از اشراف انتقام بکشد ، او را عضو مجلس سنای فرانسه میسازد یا صاحب محضری است که شهردار ناحیه ای میشود... همه آنان اشخاصی هستند که از شدت سود پرستی پژمرده و بیچاره شده اند و روزی بمقصود میرسند که دیگر بجز استخوان و پوست چیزی از آنان نمانده است در فرانسه پیران را سرکار می گذارند اما « ناپلئون » و « لوئی چهارمدهم » این پادشاهان بزرگ ، برای اجرای نقشه های خودشان از مردان جوان یاوری می جستند .

در بالای این طبقه ، طبقه هنرمندان زندگی می کنند... اما چهره های این طبقه نیز که علامت استعداد و قریحه در آن نقش بسته است ، بسیار شکسته و خسته و چین چین است . هنرمندان پاریس که بر اثر احتیاج بتولید از پای درآمده اند ، بر اثر هوسبازیهای پر خرج خودشان از پای افتاده اند و بر اثر وجود نبوغ گرسنه ای خسته شده اند و تشنه خوشی و عیش و عشرتند ؛ جهد می کنند که شاید شکافی که زائیده سستی است پر شود و کوششها بکار می برند که دنیا و شهرت و پول و هنر را با یکدیگر سازش دهند . هنرمند در آغاز کار در زیر فشار طلبکار نفس نفس میزند . حوائج او قرضها بیار می آورد و این قرضها شبهای او را میگردو او بعد از آن همه کار بسوی خوشی ،

(۲) Jacques coeur تاجر توانگری بود از مردم Bourges که در

دوره شارل هفتم زندگی می کرد و روزگاری خزانه دار و با بزبان دیگر وزیر دارائی بود و هزینه های جنگ فرانسه را بر ضد انگلستان می پرداخت .

بسوی عیش و عشرت می‌شتابد . کم‌دی باز تا نیمه شب کم‌دی بازی میکنند، صبح درس میخوانند و به‌گام ظهر تمرین میکنند .. پشت مجسمه ساز در زیر مجسمه خم میشود . روزنامه نگار، مانند سربازی که در جنگ است، فکری است که پیوسته در جنب و جوش است . نقاش معروف و مشهور در زیر کار از پای میافتد و نقاش بیکاری که مشتری ندارد، اگر خود را صاحب نبوغ بداند، خون دل میخورد . هم‌چشمیها ، رقابتها ، تهمت‌ها و افتراها استعداد هارامیکشد . گروهی بر اثر یأس پیرتگاه فسادسرنگون میشوند و گروهی دیگر که آینده شانرا از پیش فروخته اند در جوانی می‌میرند و هیچکس بعظمت و نبوغ آنان پی نمیبرد . عده کمی از این‌چهره ها که در اصل بسیار زیبا بوده‌اند، جلوۀ خود را از دست نمیدهد اما زیبایی آتشین مغز آنان در پرده می ماند و کسی بدان پی نمیبرد . چهره هنرمند با چهره دیگران تناسبی ندارد و از آن چهره ای که بنظر نادانان چهرۀ اید آل است یا پستتر و یا برتر است .. کدام نیروی عظیمی این چهره‌ها را خراب و نابود میکنند؟ شهوت ! .. و هر شهوتی در پاریس زائیده و وابسته این دو کلمه است ..

« زریا خوشی » ...

اکنون نفس نمی کشید ؟ هوا و فضا را پاک احساس نمی کنید ؟ ... در اینجا نه کار است و نه رنج ... مار پیچ گردنده و چرخان زر باوج کمال رسیده است . زر که مانند جویبار های کوچکی از پنجره ها میگذرد و قطره قطره در اعماق دکانها انباشته میشود و در سینه پیش تخته ها و کارخانه ها بشکل شمش درمیآید، یا بشکل جهیز بدست دختران جوان و یا بشکل میراث بدست استخوانی پیر مردان بسوی اشراف میجهد ، پرتو میافکند، گسترده میشود و مانند جوی آب روان میگردد ...

علل روحی بد بختی‌های مردم پاریس گفته شد ... اکنون پیش از عبور از این چهار طبقه که پاریس بر آن تکیه زده است ، بهتر آن است که از علل جسمی سخن گوئیم و طاعون پنهانی وحشت انگیزی را که هر لحظه بر قیافۀ دربان ؛ دکان دار و کارگر اثر میکند ؛ نشان دهیم ... و پرده از روی تعفنی که دولت از آن چشم پوشی میکند و مانند فساد دستگاه اداری پاریس خطر ناک است بکنار زنیم . اگر هوای خانه‌هایی که بیشتر توانگران در آن زندگی می‌کنند فاسد و متعفن است ؛ اگر هوای

کوچه ها مانند هوای پستوی دکانها تعفن آوراست .. این را بدانید که گذشته از این طاعون مخوف پای چهل هزار خانه این شهر بزرگ در گل و لجن است و دولت هنوز نخواستہ است که دست بکار شود و دیوارهای بتونی بسازد تا باین وسیله نگذارد که متعفن ترین لجن ها در خاک نفوذ کنند و راههای آب را مسموم سازد و نام معروف «لوتس» (۱) را تازیر زمین ببرد . نیمی از مردم پاریس در میان بخارها و بوهای متعفن حیاطها و کوچه ها و خانه های پست میخوابند ... اما اکنون وقت آنست که سر بسوی سالن بزرگ خوش هوا و آفتابگیر و خانه های باغچه دار دنیاى توانگران و بیکاران و خوشبختان برگردانیم ... در اینجا صورتها از شدت غرور و جاه پرستی پژمرده و افسرده شده است در اینجا ذره ای حقیقت پیدا نمیشود. عشرت پرستی ملال بدنبال دارد . اشراف بزودی جان خود را تباه میسازند و در راه شادی و خوشی از حواس خودشان سوءاستفاده میکنند و مانند کارگر که در خوردن عرق براه افراط میرود در این راه تند روی می کنند. عیش و عشرت مانند پاره ای از داروهای پزشکی است .. برای آنکه پیوسته اثر نخستین را از این داروها ببینند ، باید هر روز مقدار آنرا دو برابر کند و مرگ یا حلق وقتی گریبان انسان را میگیرد که دوا بسایان بیاید و آخرین بسته دوا خورده شود ... در پاریس همه افراد طبقه های پست در کمین توانگران می نشینند تا هوسهای آنان را بفساد و هرزه گردی مبدل کنند و از آن بهره برند. در این سرزمین چه کسی می تواند در مقابل این چیزهای سیار دلفریب مقاومت کند؟ از اینرو پاریس تریاکیانی دارد که قمار و عیش و نوش و شکم پرستی و فاحشه تریاک آنان است ... در این اشخاص هوس و تفننهای خیالپرستانه و عشقهای زودگذر بزودی پدید میآید. اما اثری از علائق پایدار دیده نمیشود. در میان این طبقه ناتوانی حکومت میکنند. در این طبقه افکاری وجود ندارد و افکار مانند نیرو و قدرت در مقابل کرشمه محافل زنان و ناز و غمزۀ آنان از میان رفته است.

در پاریس ناپختگان چهل ساله و مردان جهان دیده شان زده ساله دیده میشوند. توانگران پاریس طبعی حاضر و آماده ، علمی فراهم آمده و عقایدی ساخته و پرداخته پیدا میکنند و این چیزها آنانرا از داشتن ذوق و علم باعقیده بی نیاز میسازد. در این محیط حماقت باضعف و هرزه گردی همراه است. در اینجا انسان

بجدی وقت را بیهوده از دست داده که خست وقت پیدا کرده است. در این محیط که فکر وجود ندارد جستجوی دوستی و محبت بیهوده است. در زیر معانقه‌ها بیمه‌ری شگرفی خفته است و در زیر ادب تحقیر مداومی نهان است. در این محیط هرگز کسی دیگری را دوست نمیدارد، لطائف و ظرائف عمق ندارد، فضولی‌ها فراوان است، بدگوئی‌ها و از همه بالاتر سخنان پیش پا افتاده اساس گفتگوی این طبقه را تشکیل می‌دهد. اما این بدبختان خوشبخت ادعا میکنند که برای گفتن امثال و سخنانی مانند «لاروشفو کو» (۱) در محافل گردمی آیند... اگر چند مرد برازنده نکته‌ای زیبا و شوخ و ساده بزبان آورند کسی آنرا در نمی‌یابد و چنین کسانی از بسکه در مقابل آنچه میدهند چیزی بدست نمی‌آورند، زود خسته میشوند و در خانه‌شان مینشینند و میدان را بنادانان و امیکذارند. این زندگانی بیهوده و این انتظار پایان ناپذیر در راه خوشی و عیشی که هرگز بدست نمیرسد، این ملال دائم، این زندگانی که روح و قلب و مغز در آن ارزشی ندارد، این خستگی از جشن بزرگ پاریس در قیافه‌ها نقش می‌بندد... این صورتهای افسرده و این چینهای پیش از موقع و این قیافه‌های توانگران که ضعف در آن پدیدار است و رنگ زر در آن منعکس است و هوش و فراست از آن گریزان است.. همه این قیافه‌ها زائیده این بدبختی‌ها است. مشاهده روح و باطن پاریس این نکته را روشن می‌سازد که پاریس از نظر جسمی روزگاری بجز این نمی‌تواند داشته باشد. این شهر تاج بسر، ملکه‌ای است همیشه آبدستن که هوسهای مقاومت ناپذیری دارد. پاریس سرکره زمین است. مغزی است که از شدت نبوغ می‌میرد و تمدن انسانی را هدایت میکنند، مرد بزرگ و هنرمندی است که پیوسته اثر می‌آفریند، سیاستمدار دوربین و زبر دستی است که باید چنین‌های مغز و زشتیهای مردان بزرگ و هوسبازیهای هنرمندان و بیزاریهای عالم سیاست را داشته باشد. در زیر قیافه پاریس جوانه خیر و شر و جنک و پیروزی جنک معنوی «۸۹» که هنوز شیپورهای آن در همه گوشه‌های جهان طنین انداز است و شکست و سرنگونی سال ۱۸۱۴ نهفته است. این شهر نمی‌تواند روحانی تر و مهربان تر و پاکتر از دیگر بخار کشتی‌های بزرگی باشد که سینه امواج را میشکافد و بیننده را وادار به تحسین میکنند! پاریس کشتی خوب و بزرگی

(۱) La Rochefoucauld (۱۶۱۳-۱۶۸۰) نویسنده کتاب «امثال»

است که حامل هوش و فراست است؛ سروشی است که گاهی تقدیر بجلوه آن رضا میدهد. شهر پاریس دارای دگل بزیزی بزرگی است که با پیروزیها آراسته شده و دیده بان آن «ناپلئون» است. این کشتی در طول و عرض خود نوسان میکند، دریای دنیا را میشکافد و با صد دهان خود در دنیا آتش میافروزد، دریا های علم را شخم میکند، با بادبانی افراشته در آن موج میزند و از فراز دگلهایش با صدای دانشمندان خود فریاد میزند: «پیش... پیش بدنبال من...» این کشتی حامل سر نشینان بیشمار است که از روی میل آن را بانوارها و پرچمهای تازه ای میآرایند. سر نشینان این کشتی عبارتند از کارگران، دریانوردان و بچه ها و جاشوانی که در روی طنابهای کشتی می خندند... در داخل این کشتی مسافران خوشبخت و افسران خوش پوش دیده میشوند که سیگار بلب، سر بر روی جان پناه کشتی خم کرده اند و در عرشه این کشتی سر بازان جاه پرستی دیده میشوند که در آرزوی اکتشاف سرزمینهای تازه ای در هر ساعتی لنگر میاندازند و انوار بسیار درخشانی در آن میپراکنند. شهرت میخواهند که یکی از انواع خوشی است و با عشق میخواهند که آن خود «زر» میخواهد. باین ترتیب جنب و جوش شگرف رنجبران، فساد منافع که توانگران کوچک و بزرگ را فرسوده میسازد، سختیهای فکر هنرمند و افراط در خوشی که پیوسته مورد علاقه بزرگان است و همه این چیزها دلائل زشتی قیافه پاریس را نشان میدهد. یگانه سرزمینی که نژاد بشر در آنجا تن زیبا دارد شرق است و بس.. و این خود نتیجه آرامش و صفای پایان ناپذیری است که از وجود فلاسفه روشنرای سر چشمه میگیرد. فلاسفه چهار شانه ای که چپق های دراز و پاهای کوتاهشان جلب توجه میکنند، و بجنب و جوش و حرکت بدیده تخقیر مینگرند و از آن متنفرند.. و حال آنکه در پاریس از کوچک گرفته تا بزرگ همه میدوند، جست و خیز میکنند، دزدی میکنند و این الهه بیرحم احتیاج، احتیاج به پول و شهرت و تفریح و خوشی، بر آنان تازیانه میزند.. از اینرو صورتی شاداب و آرام و دلپذیر و براستی جوان در این شهر از تعجب آورترین و کمیابترین چیزها است و چنین قیافه ای در پاریس بندرت دیده میشود و اگر چنین قیافه ای دیده شود بیشک این قیافه یا بیک کشیش جوان و با حرارت یا بیک کشیش چهل ساله گردن کلفت یا بیک جوان پاك و خوش اخلاق که در پاره ای از خانواده های توانگر پیدا میشود، یا بیک مادر بیست ساله که هنوز قلبش از آرزوها و رؤیاهای شیرین آکنده است و نخستین

فرزند خرد سال خود را شیر میدهد، یا به مرد جوانی که تازه از شهرستان بآن دریا پانهاده و به بیوه زنی پارسا سپرده شده است و پیشیزی پول نمیتواند از او بگیرد و یا شاید بشاگرد دکانی که در نیمه شب پس از آنکه از فرط تا کردن چلووار خسته شد بخواب میرود و برای آنکه بساط را مرتب کند در ساعت هفت بیدار میشود و یا در بیشتر موارد بدان شمه مذاشاعری که با فکری زیبا در آغوش سعادت و ریاضت بسر میبرد و در زندگانی خود قانع و جسور و عقیف و پاک است و یا بنادانی خرد پسند یا بجوانی جلف که هر کارش حماقت آمیز است و نشاط و صحت دارد و پیوسته بروی خودش لبخند میزند و یا بیکی از آن بیکارانی که پیوسته در کوچه ها میگردند و باید آنانرا خوشبخت ترین مردم پاریس شمرد و هر ساعت از اشعار شورانگیزی لذت میبرند، تعلق دارد. با اینهمه در پاریس عده ای رامیتوان یافت که از این جنب و جوش شگرف کارخانه ها و منافع و کارها و هنرها و زرسود میبرند. این طبقه ممتاز عبارت از طبقه زنان است و اگر چه صورت آنان در پاریس بیشتر از سرزمینهای دیگر بهزار علت پنهانی تباه میشود، با اینهمه در میان زنان عده خوشبختی را میتوان یافت که مانند خاور زمینیان زندگی میکنند و حسن روی خود را حفظ می کنند. اما اینگونه زنان کمتر پیاده در کوچه ها دیده میشوند، پیوسته در پشت پرده زندگی میکنند و مانند گل های کمیابی که بجز در موقع معین باز نمیشود، باید آنانرا از این میان استثناء کرد...

با اینهمه پاریس بر آستی کشور اضداد و عجایب است. اگر چه عواطف پاک در این شهر کمیاب است؛ در اینجا هم مانند جا های دیگر دوستی های صداقت آمیز و ایثار های بیکران دیده میشود... چنین بر می آید که در میدان جنک منافع و علائق، مانند اجتماع پر جنب و جوشی که خود خواهی بر همه چیز غلبه دارد و در آن هر کسی مجبور است که از خود دفاع کند و ما ارتش میخوانیم، وقتی که عواطف بیدار شود بسوی کمال میرود و آن محیط پر شور و شر رنگ آسمانی بآن میدهد. این حکم درباره صورتها نیز صادق میکنند، در پاریس در میان اشراف گاه بگاه جوانان خوش قیافه ای دیده میشوند که آنانرا باید میوه تعلیم و تربیت و رسوم دیگری دانست. این جوانان که از طراوت و لطافت نژاد انگلیسی، از قوت و متانت نژاد جنوب، از روح فرانسوی و حسن قیافه بهره ای دارند؛ مانند زیباترین مظاهر جمال جلوه

میکنند برق چشمان، شعله مشکین موهای ظریف، سرخی داپدیرلبان؛ رنگ سفید و طرح موزون صورت این جوانان باندازه‌ای اعجاز آمیز است که باید آنان را گلپای زیبای باغ وجود شمرد... انسان از دیدن آنان در میان آنهمه قیافه‌های تشنج‌آور، سیاه، پیر، فروده و شکسته لذت میبرد و از اینرو زنان با آن حرص شگرفی که مردان بدوشیزه‌های زیبا و شرمگین و دلفریب و آراسته بهزار زیوری که نیروی تخیل بدوشیزه‌ای میپوشانند. مینگرند، باین جوانان چشم میدوزند... بهر حال اگر نظر کوتاهی که بر روی سکنه پاریس انداخته شد، مارا متوجه کمیابی چهره‌ای بهشتی در پاریس سازد و بدانیم که دیدن چنین قیافه‌ای تا چه اندازه میتواند ما را باعجاب و تحسین وادارد، میتوان گفت که مقصود ما از نقل این داستان برآورده شده است و اگر بتوان اسلوب قدیم را در علم «رسوم و آداب و اخلاق» بکار برد، باید گفت که «آنچه میخواستیم روشن شده است» (۱)

باری، صبح یکی از روزهای زیبای بهار که برگهای نورسته هنوز رنگ سبز بخود نگرفته بود و اشعه خورشید پشت بامها را روشن ساخته بود و آسمان رنگ زبرجدی داشت؛ مردم پاریس مانند زنبورانی که تازه از کندوها بیرون شده اند، در بولوارها همه میگردند و همچنانکه باین جشن بهاری که دشت و دمن دوباره از سر گرفته بود، درود میفرستادند، مانند اژدهای هزار رنگی از کوچه «صلح» بسوی «توئیلری» میرفتند. در یکم، از چنین روزهای زیبا و فرح انگیز جوانی که باندازه آفتاب این بامداد روشن بهاری زیبا و خوش پوش و خوش اندام و ظریف و خوش رفتار بود؛ در خیابان بزرك «توئیلری» گاردش میکرد... بهتر است بگویم که این جوان فرزند عشق یا فرزند نا مشروع «لرد دودلی» (۲) و «مارکینر دووردک» (۳) بود. این جوان زیبا که «هانری دومارسه» (۴) نام داشت، در فرانسه بدنیا آمد و «لرد دودلی» این

۱ - Quod erat demonstrandum

۲ - Lord Dudley

۳ - Marquise de Vordac

۴ - Henri de Marsay

زن جوان را که «هانری» از او بود، بنجیب زاده پیری بنام «مسیودومارسه» شوهر داد. و این پروانه نیمه جان و افسرده که چراغ عمرش نزدیک بخاموشی بود، در برابر استفاده از صد هزار فرانکی که بیچه نا مشروع زنش تعلق میگرفت، او را بفرزندى خود قبول کرد و «لردودلی» که چندان چیز مهمی از دست نداده بود، از این کار جنون آمیز خود چندان زیانی نبرد. . . نجیب زاده پیش از آنکه زن خود را بشناسد، چشم از جهان بست و «مادام دومارسه» پس از مرگ وی بیدرنک با «مارکی دووردک» ازدواج کرد. اما ناگفته نماند که این زن پیش از آنکه با این مرد ازدواج کند و «مارکیز» شود چندان رابطه ای با بیچه خود و با «لردودلی» نداشت. . . از یکسو وقوع جنک در میان فرانسه و انگلستان عاشق و معشوقه را از یکدیگر جدا کرده بود و وفا که هرگز در پاریس رواج نخواهد یافت، در آن ایام نیز رواج نداشت و از سوی دیگر شهرت و بیروزی و جاهت و ظرافت و دلفریبی عواطف مادری را در این زن زیبا خاموش ساخته بود. «لردودلی» نیز مانند این زن چندان بسر نوشت فرزند خود اظهار علاقه ای نکرد. . . بیمه‌ری و بیوفائی بزرگی که معشوقه زیبا با آن زودی نشان داده بود، «لردودلی» را از پسری که از شکم چنین معشوقه ای بیرون آمده بود متنفر ساخت. . . وانگهی شاید، چون پدران فرزندان را دوست میدارند که در کنار پرورده اند و «لردودلی» روی پسر خود را چندان ندیده بود، علاقه ای با او نشان نداد. این عقیده از لحاظ صلح و صفای خانواده ها بسیار مهم است و توجه همه عزیزها باید بآن معطوف باشد و باید بگوئیم که حس پدری حسى است که بدست زن و در سایه رسوم و قوانین در گلخانه تکوین می یابد.



بیچاره «هنری دومارسه» عاطفه پدری را در کسی یافت که مجبور نبود پدر باشد و ناگزیر «مسیودومارسه» وظیفه پدری را بخوبی ایفاء نکرد. در قانون طبیعت بیچه‌ها بجز مدت بسیار کمی پدر ندارند و «مسیو دومارسه» در این مورد از طبیعت پیروی کرد. وانگهی اگر او نقاط ضعفی نداشت اسم خود را نمی فروخت. بهر حال بدنبال این کار «مسیو دومارسه» آنچه را که در هر ششماه از خزانه دریافت میکرد، بخوشی

در میخانه‌ها خورد و در قمار خانه‌ها بیاد داد .. و سپس بچه را بخوهر پیر خود «مادموازل دومارسه» سپرد اما این دختر علاقه سرشاری از خود باین بچه نشان داد و با اندک پولی که ماهانه برادرش میداد ، برای او کشیشی را بعنوان معلم استخدام کرد و این کشیش که بدیناری محتاج بود ، آینده بچه را در نظر گرفت و بر آن شد که پاداش زحمت خود را در آینده از صد هزار فرانک پولی که بچه دارد بگیرد و این بود که بیدرنک بچه را بزیر دامن مهر خود کشید. از قضا این معلم کشیش کامل عیاری بود که برای «کاردینال» شدن در فرانسه و «بورژیا» شدن در «رم» آفریده شده بود ... این مرد بزرگ «دومارونی» (۱) نام داشت و مط-البی را که یاد گرفتن آن در مدرسه ده سال وقت میخواست ، در ظرف سه سال بشاگرد خود یاد داد و او را از همه مظاهر تمدن آگاه ساخت و باین وسیله تعلیم و تربیت شاگرد خود را تکمیل کرد. مارونی بچه را با تجارب خود مجهز ساخت. از کلیسا که در آن ایام بسته بود ، چندان سخنی با او بمیان نیاورد ، گاهی او را در پشت صحنه تماشا خانه هاگردش داد ، اغلب او را بفاحشه خانه برد و همه عواطف بشری را جزء بجزء در برابر چشم او قرار داد ، سیاست را در سرچشمه آن ، در آغوش سالونها ، باو تعلیم کرد و پیچ و مهره دستگامهای دولت را برای او شمرد و کوشش کرد که برای این بچه بیصاحب و پر استعداد مادر مردانه ای شود ، آیا کلیسا مادر یتیمان نیست؟ این همه مواظبت بی اثر نماند. این مرد لایق در سال ۱۷۱۲ در حینی که اسقف بود در گذشت و خوشنود بود که پسری بجای گذاشته است که از عمرش بیشتر از شانزده بهار ندیده اما مغز و قلبش باندازه مرد چهل ساله ای کار کرده است. اما چه کسی می توانست بگوید که در زیر زیبا ترین قیافه ای که نقاشان روزگاران پیشین ، این هنرمندان ساده ، به مار بهشت زمینی میدهند ، قلبی از سنک و مغزی از آتش وجود دارد؟ .. هنوز این چیزی نیست ... کشیش فرزند معنوی خود را با عده ای از بزرگان و اشراف آشنا ساخته بود و این اشخاص برای مرد جوان اعتبار دیگری شمرده می شدند که ارزش آن باندازه صد هزار فرانک بود ... از این گذشته کشیش گمراه اما سیاستمدار ، بی ایمان اما عالم ، مکار اما دوست داشتنی ،

بظواهر ضعیف اما بیاطن قوی بحال شاگرد خود بی اندازه مفید افتاد. او باندازه ای از خطای بچه چشم پوشی می کرد و باندازه ای در کارها زبردست بود و باندازه ای در عالم قمار و چیزهای دیگر تهور از خود نشان می داد که «هانری دومارسه» در سال ۱۸۱۴ از يك چیز در دنیا متأثر می شد و آن یگانه عکسی بود که از معلمش بیادگار مانده بود. جنك فرانسه و انگلستان مانع از این شد که «دومارسه» بتواند پدر حقیقی خود را، که شاید نام اوراهم نمی دانست، بشناسد بچه بیصاحب مادر خود را نیز مانند پدرچندان نشناخت و ناگزیر از مرگ پدر خوانده اش چندان اظهار تأسف نکرد. اما وقتی که یگانه مادرش «مادموازل دومارسه» در گذشت، در گورستان «پرلاشز» قبری زیبا برای آن مرحومه ساخت. اسقف «مارونی» برای این دختر یکی از بهترین جاها را در آسمان فراهم آورده بود و وقتی که «هانری» او را در مقابل مرگ خشنود یافت، اشکی که نشانه خود پرستی بود از چشمانش سر ازیر شد و در مرگ او برای خود اشک ریخت. راهب وقتی این درد و اندوه را دید اشک از چشمان شاگرد خود پاك کرد و او را متوجه ساخت که دختر خوب انقیه خود را بنحو نفرت باری استعمال می کرد و چنان زشت رو و سنگین گوش و ملالت بار شده بود که وی باید از مرگ او خشنود باشد.

کشیش شاگرد خود را در سال ۱۸۱۱ از قید سرپرستی خویش آزاد ساخت و سپس وقتی که مادر «دومارسه» دوباره ازدواج کرد، کشیش مرد شریف و بیمغزی را که بهنگام اعتراف بگناه در کلیسا دیده بود، مأمور اداره اموال «هانری» کرد تا سرمایه از میان نرود... اگرچه منافع آن بسود کلیسا از میان می رفت.

باین ترتیب، در سال ۱۸۱۴ «هانری دومارسه» از هر قیدی نجات یافت و باندازه پرنده بی جفتی آزاد شد. با اینکه بیست و دو سال از ایام زندگانی خود را گذرانده بود، بزحمت هفده ساله بنظر می رسید و مشکل پسندترین رقبایش او را زیباترین جوان پاریس می خواندند. «دومارسه» چشمان آبی و جذاب و دلفریب پدر و موهای پر پشت و سیاه مادرش را بارث برده بود و خون پاك، پوست نرم دخترانه، قیافه دلپذیر و تواضع آمیز، قد متناسب و زیبا و دستهای ظریف هر دوی آنان را در وجود خود گرد آورده بود. هر زنی که یکبار او را میدید، بیگمان دیوانه وار شیفته او می شد.

همه می دانند که پاره ای از آرزوها و خواهشها قلب را رنج می دهد اما چون ارضای آن محال است ، بزودی فراموش میشود ... زیرا که زن در پاریس ثبات و استقامتی ندارد و کمتر زنی را می توان یافت که جمله «حفظ خواهم کرد.» شعار خانواده «اورانژ» (۱) را بزبان آورد ... «هانری» با این لطافت که ز وجود او دیده می شد و با آن برقی که در چشمانش وجود داشت باندازه شیری چسور و مانند میمونی ماهر بود .. پرنده ای را که در هوا میپرید، با تیر میزد. در اسب سواری چنان توانا بود که افسانه «سنتور» (۲) را بیاد می آورد. کالسکه ای را با کمال ظرافت چهار نعل می برد. مانند فرشته ای سبکبال و چون گوسفندی مطیع بود اما در شمشیر بازی و لگد بازی کسی بگرد او نمیرسید. پیانو را باندازه ای خوب می نواخت که اگر در روز تنگدستی هنرپیشه میشد میتواندست از آن راه امرار معاش کند. گذشته از آن صدای او باندازه ای دلپذیر بود که می توانست در هر فصلی پنجاه هزار فرانک از «بارباژا (۱)» بگیرد. اما افسوس که اینهمه فضایل زیبا و معایب دلپذیر را عیب مخوفی تیره میساخت . «هانری» نه بمردان اعتماد داشت و نه بزنان ... نه خدا را می شناخت و نه شیطان را .. طبیعت هوسباز روح او را با این لباس آراسته بود. و کشیش کار طبیعت را تکمیل کرده بود. برای اینکه این داستان روشن شود، باید بگوئیم که «لرد دودلی» چند زن دیگر نیز پیدا کرد تا اینکه چند نسخه دیگر از این صورت زیبا بوجود آورد . شاهکار دوم او دختری بنام «افمی» (۴) بود که از زنی اسپانیایی بدنیآ آمد. «افمی» که در «هاوان» بزرگ شده بود با دختری دورگه از سکنه جزایر آنتیل به «مادرید» بازگشت و هوسهای نابود کننده مستملکه هارا با خود آورد. اما خوشبختانه بیدرنک با «دن هیژوس» (۵)

۱- Orange نام خانواده پادشاهی است و شعار Je maintiendrai

مخصوص این خانواده است.

۲ - Centaure نام دیوی افسانه ای است که نیمی از بدنش شکل انسان

و نیمی شکل اسب را دارد.

۳- Barbaja

۴- Euphémie

۵- Don Hijos

مار کسی که نسیال «سن رئال» (۱) که باندازه قارون ثروت داشت، ازدواج کرد این «دن هیژوس» پس از اشغال اسپانیا بدست ارتش فرانسه به پاریس آمده و در کوچه «سن لازار» اقامت کرده بود.

«لرد وودلی» یا از این لحاظ که خود را مقید نمیدید و یا از این رو که بعواطف پاك جوانی احترام می گذاشت، هیچیک از فرزندان خود را از وجود برادران یا خواهران شان که در شهر های دیگر بوجود میآورد آگاه نمی ساخت. چه باید گفت؟ این بدبختی از عواقب ساده تمدن است و اما این تمدن چیز های فراوانی دارد که ناگزیر باید از بدیهای آن چشم پوشی کرد.

برای آنکه این سخن پایان یابد، باید گفته شود که «لرد وودلی» در سال ۱۸۱۶ پاریس پناهنده شد تا از چنگال دادگستری انگلستان که عاشق شیفته امته مشرق زمین است، نجات یابد و این لرد سیاح وقتی که «هانری» را دید از نام و نسب او سؤال کرد و چون اسم او را دانست از روی حیرت جواب داد:

«آه ... این پسر من است! ... چه بدبختی بزرگی! ...». این بود داستان جوانی که در نیمه ماه آوریل ۱۸۱۵ در خیابان «توئیلری» - مانند حیوانی که به نیروی خود مغرور و مطمئن است و با سکوت و عظمت راه میرود - با ناز و کرشمه گردش میکرد. زنان توانگران برای اینکه دو باره او را ببینند، آرام و ساده بر میگشتند و زنان اشراف در جای خودشان بانتظار بازگشت او توقف میکردند و این قیافه را که برای زیبا ترین آنان شایسته بود، در خاطر خود نقش میکردند تا در موقع مناسب بیاد آورند. «مارکی دورونکرول» (۱) در حین عبور به «هانری» گفت:

سرورز یکشنبه اینجا چه می کنی؟

جوان جواب داد.

- ماهی بدم افتاده است! ...

این مبادله افکار با دو نگاه معنی دار انجام گرفت و گرنه هیچگونه

مارکسی که پنجاه سال «سن رئال» (۱) که با اندازه قارون ثروت داشت، ازدواج کرد این «دن هیژوس» پس از اشغال اسپانیا بدست ارتش فرانسه به پاریس آمده و در کوچه «سن لازار» اقامت کرده بود.

«لرد وودلی» یا از این لحاظ که خود را مقید نمیدید و یا از این رو که بعواطف پاک جوانی احترام می گذاشت، هیچیک از فرزندان خود را از وجود برادران یا خواهران شان که در شهرهای دیگر بوجود میآورد آگاه نمی ساخت. چه باید گفت؟ این بدبختی از عواقب ساده تمدن است و اما این تمدن چیزهای فراوانی دارد که ناگزیر باید از بدیههای آن چشم پوشی کرد.

برای آنکه این سخن پایان یابد، باید گفته شود که «لرد وودلی» در سال ۱۸۱۶ پاریس پنهانده شد تا از چنگال دادگستری انگلستان که عاشق شیفته امته مشرق زمین است، نجات یابد و این لرد سیاح وقتی که «هانری» را دید از نام و نسب او سؤال کرد و چون اسم او را دانست از روی حیرت جواب داد:

«آه ... این پسر من است! ... چه بدبختی بزرگی! ...». این بود داستان جوانی که در نیمه ماه آوریل ۱۸۱۵ در خیابان «تومیلری» - مانند حیوانی که به نیروی خود مغرور و مطمئن است و با سکوت و عظمت راه میرود - با ناز و کرشمه گردش میکرد. زنان توانگران برای اینکه دوباره او را ببینند، آرام و ساده بر میگشتند و زنان اشراف در جای خودشان بانتظار بازگشت او توقف میکردند و این قیافه را که برای زیبا ترین آنان شایسته بود، در خاطر خود نقش میکردند تا در موقع مناسب بیاد آورند. «مارکی دورونکرول» (۱) در حین عبور به «هانری» گفت:

روز یکشنبه اینجا چه می کنی؟

جوان جواب داد.

ماهی بدام افتاده است! ...

این مبادله افکار با دو نگاه معنی دار انجام گرفت و گرنه هیچگونه

حرکتی که دلیل دوستی و رفاقت این دو جوان باشد ، از آنان سر نزد. مرد جوان با چشم و گوشه که مخصوص مردم پاریس است ؛ مراقب گردش کنندگان بود . پاریسی در این گونه موارد چنان قیافه ای دارد که در نخستین نظر همه کس خیال میکنند که او کسی رانمی بیند و چیزی نمی شنود... اما با اینکه وی همه چیز را می بیند و همه چیز را می شنود... در این هنگام جوانی به «هانری» نزدیک شد ؛ بازوی او را دوستانه گرفت و گفت :

- دوست نازنین من « دومارسه » حالت چطور است؟ . . .
« دومارسه » با لحنی که در ظاهر اخلاص آمیز است ، اما در نظر جوان پاریسی نه برای امروز و نه برای فردا دلیل که- و چکترین چیزی نمی تواند باشد ، جواب داد :

- بسیار خوب است .

در واقع ، جوانان پاریس شباهتی بجوانان هیچ شهری ندارند . جوانان پاریس دو دسته اند : جوانانی که چیزی دارند و جوانانی که از همه چیز بی بهره اند . یا بزبان دیگر جوانانی که فکر میکنند و جوانانی که خرج میکنند . اما باید متوجه بود که مقصود ما جوانانی هستند که در پاریس بدنیا آمده اند و زندگانی پر شکوه و دلپذیرشان داستانی دارد ... در پاریس جوانان دیگری بجز این دسته میتوان یافت که بسیار دیر با زندگانی پاریس آشنا میشوند و بازیچه قرار میگیرند . پهای در عالم سوداگری نمی گذارند ، درس میخوانند و کوششهای میکنند و بتکرار کار های دیگران میپردازند. و باز دسته دیگری میتوان یافت که خواه توانگر و خواه بیچیز باشند شغل معین و مشخصی پیدا میکنند و با آن سرگرم میشوند و این عده را میتوانیم به «امیل» (۱) « روسو » تشبیه کنیم این جوانان در اجتماع در میان مردم دیده نمیشوند . سیاستمداران بگستاخی آنانرا نادان مینامند... اما آنان چه نادان و چه دانا باشند در هر دو حال عده طبعه دوم را که فرانسه در زیر سنگینی آنان کمزخم کرده است ،

- Emile نام قهرمانان کتابی است که روسو Rousseau نویسنده

فرانسوی بنام «امیل» نوشته و در آن راه آموزش و پرورش رانشان داده است. امیل مانند حیوان کوچکی آزادانه در دامن طبیعت بزرگ میشود و تا شانزده سالگی از غریزه خود پیروی میکند .

بیشتر میسازند پیوسته آمده‌اند که کار دولت یا ملت را با رفتار پست خودشان پریشان سازند و این ضعف و ناتوانی را حسن اخلاق و صداقت بنامند و بر آن ببالند. این جوانان دستگاه دولت و ارتش و دادگستری و مجلس شورای ملی و سنا و دربار را با وجود مضر خویش اشغال میکنند، از ارزش و اعتبار کشور می‌کاهند و در سیاست کشور لطفی بوجود می‌آورند که بار آنرا سنگین میکند و آنرا سست میسازد. و این بزرگواران مردم خوش استعداد و هنرمند را بد اخلاق و نیز نگباز نام می‌دهند. اما این نیرنگبازان که در برابر خدمتشان پولی نمیگیرند، دست کم باندازه آن پول کار نمیکنند و حال آنکه آنان پیوسته زیان میزنند و از مردم احترام میبینند اما از خوشبختی فرانسه جوانان خوشپوش آنان را «بیعرضه» می‌نامند.

باین ترتیب در نخستین نظر معلوم میشود که در پاریس جوانان خوشگزران یعنی صنف دوست داشتنی و محبوبی را که «هانری دومارسه» بآن تعلق داشت میتوان بدو دسته تقسیم کرد. اما آنانکه بظاهر اشیاء نمینگرند، بخوبی میدانند که این فرق بیشتر از نظر معنوی است و صورت ظاهر چیز فریبنده‌ای است... همه این جوانان سخن از هر دردی بمیان می‌آورند و از حوادث روز و از عالم ادب و هنرهای زیبای سخن میگویند و از «پیت» (۱) و «کوبورک» (۲) سال گفتگو می‌کنند و بالغز و جناسی رشته سخنان دیگران رامیبرند، علم و عالم را مسخره میکنند، چیزی را که نمیدانند یا از گفتن آن بیم دارند، تحقیر میکنند و خودشان را کارشناس همه مسائل نشان میدهند و میخواهند که برتر از همه کس و همه چیز قرار گیرند. در موقع لزوم از گول زدن پدران و از اشک ریختن در آغوش مادرانشان خودداری نمیکنند. اما بهیچ چیز ایمان ندارند از زنان بد میگویند یا بد روغ اظهار تواضع میکنند و یادری باطن از او امر فاحشه یا پیر زنی پیروی میکنند. همه آنان از شدت فساد اخلاق و جاه پرستی تا مغز استخوانهایشان تباه شده‌اند. اگر سینه آنان شکافته گردد، بیگمان بجای قلب پاره سنگی در آن پیدا میشود. در حال طبیعی دیدار آنان بی اندازه زیبا است. هر دم که فرصتی دست دهد، دوستی را پیش

۱ - Pitt et Cobourg یکی سپهبد اتریشی و دیگری سیاستمدار انگلیسی است و در زبان فرانسه هواخواه پیت و کوبورک کسی است که مخالف انقلاب و افکار آزادیخواهانه می‌باشد.

میکشند و رفتار و قیافه شان خوشایند است . در زبانشان که هر دم تغییر می یابد پیوسته لحن استهزاء آمیزی دیده میشود . لباس عجیب و غریبی میپوشند و برای آنکه شهرت و جلوه‌ای یابند ، از این بازیگر و آن هنرپیشه سرشناس تقلید میکنند . پیش از آنکه مقام طرف خودشانرا در نظر بگیرند ، از روی تحقیر و یا از روی گستاخی بی اجازه زبان بسخن می گشایند و مقصودشان اینست که در نخستن قدم پیروز شوند . این جوانان که در مقابل بدبختیها و مصائب وطن هیچگونه تاثیری اظهار نمیکنند ، بکف‌های سفیدی که در سطح دریاهاى طوفانی دیده می شود ، شبیه اند . در روز جنگ «واترلو» یادربحجوحه و با ویاوقتیکه کشور در آتش انقلاب میسوزد ، مانند هر روز لباس میپوشند ، شام میخورند و رقص و تفریح میکنند . خرج هر يك از آنان بادیگری برابر است و اما فرق بزرگ نیز در اینجا است ... پاره ای از آنان را میتوان یافت که منبع این پول و ثروتی که شب و روز بیاد میرود ، در دست خودشان است و پاره ای دیگر که در انتظار ثروت بسر میبرند . لباس هر دودسته را يك خیمه‌اط میدوزد اما آنانکه پول ندارند ، قرض خودشانرا ادا نمی کنند . گروهی از آنان رامی توانیم به غربالی تشبیه کنیم که هر سخنی از يك گوش آنان می آید و از گوش دیگر شان بیرون میرود و حال آنکه افراد گروه دیگر هر فکری را میسنجند و آنچه را که بهتر است میپذیرند . دسته اول خیال می کنند که چیزی می دانند اما چیزی نمیدانند ... همه چیز را به بی نیازان میدهند اما از دادن کوچکترین چیزی بنیازمندان خودداری میکنند . اینان پنهانی افکار دیگرانرا بررسی میکنند و پولهای خود شان را مانند هوسهای خودشان باربع بکار میاندازند . در پاره ای از آنان تاثیر صداقت آمیز و درستی دیده نمی شود ، برای آنکه روحشان باندازه ای فرسوده شده است که مانند آئینه کار کرده ای دیگر هیچ تصویری را منعکس نمی سازد . و پاره ای دیگر - اگر چه بظاهر چنین برمی آید که مانند رفقای توانگرشان حواس و زندگانی رادیوانه و ارتیاه میسازند - از روی احتیاط و عقل پیش میروند . آنان بی آنکه ایمان داشته باشند ، بامیدمقام و جاه در شمار افراد هر حزبی که از دیگران جلو تر افتد ، درمی آیند . اما وقتی که ستاره اقبال آن حزب رو بادبار گذارد ، هماندم دست از آن بر میدارند و خودشانرا باغوش دسته دیگر میاندازند . اما اینان آینده را در نظر می گیرند و حساب میکنند .

بعقیده آنان صداقت در سیاست مانند صحت عمل انگلیسیها در تجارت بزرگترین عامل کامیابی و پیروزی است .

بهنگام تغییر سلطنت ، وقتیکه جوان پولدار مشغول نکته سنجی است ، جوان بیچیز آشکارا یا پنهانی کاری انجام میدهد و بی آنکه رشته دوستی خود را با آشنا یانش ببرد ، مقام بزرگی بدست میآورد . گروهی از آنان بجز خودشان کسی را دارای فکر و عقیده نمی دانند و چنانکه گوئی دنیا يك روز پیش آفریده شده است ، همه افکار خودشان را تازه میدانند . اعتماد بی - پایانی بخود دارند و بدترین دشمن خود شانند . گروه دیگر قدر و ارزش دیگران را می دانند اما پیوسته دستخوش سوء ظن و شك و شبه اند و بیشتر و بهتر از دوستان پ - ولد دارو پول - ده شان ، فکر می کنند و شبانگاه پیش از آنکه بخواب روند ، مانند مرد خسیسی که زر خود را میسینجد ، مردم را میسینجد . گروهی از آنان در برابر کوچکترین رفتار و گفتار زنده ای خشمگین میشوند و خودشان را مورد تمسخر سیاستمداران میسازند ، سیاستمدارانی که نقطه ضعف و رك غرور آنان را پیدا کرده اند و آنان را در دست خودشان بازیچه ای ساخته اند . (۱) گروه دیگر که راه حفظ احترام خود را می دانند قربانیان و پشتیبانان خودشان را بخوبی انتخاب میکنند . باین طریق در یکروز بی چیزان توانگر و توانگران بی چیز میگردند . توانگران دیروز دوستان خودشان را که امروز مقام بزرگی پیدا کرده اند ، مردانی بد و نادریست تصور می کنند اما انکار نمیکنند که آنان مردانی زبردست و کار آموزنده اند . کلمه « زبردست ! .. » یگانه کلمه ای است که در مورد کسی که در عالم سیاست یا عشق و ثروت پیروزی بزرگی نصیبش شده است گفته میشود . در میان آنان جوانانی دیده میشوند که این بازی را با قرض شروع می کنند و طبعاً این عده خطرناکتر آن عده ای هستند که با دست خالی وارد میدان می شوند .

جوانی که رفیق «هانری دومارسه» خوانده می شد ؛ بچه سفیدی بود که از شهرستان آمده بود و جوانان آنروز با او یاد میدادند که میراثی را چگونه باید خورد . اما اگر پول خود را از دست میداد ، باز در شهرستان دارای مقامی بود و لقمه نانی برای خوردن داشت ، بزبان ساده ؛ این جوان در آن اثنائی که باماهی صدفرانك زندگی میکرد ، ناگهان وارث همه ثروت پدرش شده بود . تا آن اندازه فراست نداشت که بداند دیگران او را مسخره

می‌کنند اما این اندازه باهوش بود که می‌توانست پس از اینکه ثلث ثروتش را از دست داد، ناگهان جلوی خود را بگیرد و دو ثلث بازمانده آن را از دست ندهد، در پاریس با چند اسکناس هزار فرانکی بهای وسائل و ساز و برگ کالسکه، راه‌انعام دادن و رفتاری را که باید با هر کس کرد، یاد گرفته و در باره رفتار با این و آن و معامله با مردم سخنان خوبی شنیده بود. علاقه داشت که از اسپان خود و از سگان خود بزبان خوشی سخن گوید. میل داشت که از طرز راه رفتن و از دیدن کفش‌های یک‌زن باین نکته پی ببرد که او از چه طبقه است.. میل داشت که بازی «اکارته» یاد بگیرد تا وقتی که از پاریس دور می‌شود و بشهرستان خود باز می‌گردد، هوس چای و اسباب نقره‌ای انگلستان را با خود ارمغان برد و بتواند تادم‌مرک آنچیزی را که در اطرافش وجود دارد، حقیر بشمارد.

«دومارسه» برای این با او دوست شده بود که او را در اجتماع و در زندگانی سپر خود سازد، چنانکه بازرگانی بی‌پروا از وجودش آگرد مورد اطمینانی استفاده می‌کند. وانگهی دوستی صداقت آمیز و یا تزویر آمیز «دومارسه» برای «پل دومانرویل» مورد استفاده بود و او از این هوس خود که توانسته بود «دومارسه» را استثمار کند، ممنون بود... در سایه رفیق خود زندگی می‌کرد؛ پیوسته چتر او را بر سر میکشید؛ چکمه‌های او را پیا می‌کرد و از پرتو او وجود خود را روشن می‌ساخت، وقتی که در کنار «هانری» می‌ایستاد با هم‌راه او راه می‌رفت، چنان بر می‌آمد که می‌خواهد بگوید: «بما اهانت نکنند ماد و پیر درنده‌ایم!» در بیشتر موارد از روی خود پسندی احمقانه‌ای می‌گفت:

- من اگر خواهشی از «هانری» بکنم، بیگمان پذیرفته می‌شود آری هر چه باشد او رفیق من است!» اما هیچ خواهشی از هانری نمی‌کرد. کمی از او می‌ترسید و این ترس اگرچه نامحسوس بود، با این همه در دیگران تأثیر می‌کرد و بحال دومارسه مفید بود. گاهی «پل» چنین می‌گفت:

«دومارسه مرد است. او دیر یا زود بآرزوی خود خواهد رسید من اگر روزی ببینم که او وزیر امور خارجه شده است؛ هیچ تعجب نمی‌کنم هیچ چیزی نمیتواند خار راه او شود.» سپس مانند «کاپورال تریم» (۱) که از کلاه خود استفاده می‌کرد، از وجود «دومارسه» استفاده می‌کرد. اسم «دومارسه»

در میان سخنان او بجای قسم بکار میرفت. گاهی میگفت:
- اگر باور نمیکنید از «دومارسه» پرسید. «یا «دیشب باتفاق «دومارسه»
در مجلس زنانه ای بودیم. بشرفم سوگند که من.. «یا: «روز پیش با
«دومارسه» بشکار رفته بودیم او باور نمیکرد.. من خارستان بزرگ را با
اسب گذشتم و تکانی نخوردم..» بهر حال «پل دومانرویل» میتواند از این
دسته بزرگ سرشناس، بر اقتدار احمقها باشد که بمقام و منصب میرسنند و روزی
نماینده مجلس می شد. اما هنوز بچه بود و دوستش «دومارسه» او را چنین
تعریف میکرد:

- «از من میپرسید که پل کیست؟ پل دومانرویل!»

پل به دومارسه گفت:

- تعجب میکنم دوست من! تو روز یکشنبه اینجا چه می کنی؟

- منمهم میخواستم این را از تو بپرسم.

- دسیسه ای در کار است.

-- گفتی دسیسه؟

- مثلاً! .

- برای اینکه عشق خودم را بد نام نسازم، حق دارم بتو چنین
بگویم. زنی که روز یکشنبه به تو تئیلری بیاید، از نظر اشراف چندان ارزش
ندارد.

-- ها! ها! ها! ها! . . .

- ساکت باش و گرنه من دیگر چیزی نمیگویم. . . خیالی بلند میخندی.
مردم خیال می کنند که ما در این اول صبح زیاد خورده ایم. . . پنجشنبه
گذشته با خیال آسوده در اینجا در تراس فویان ۱ گردش میکردم. تا
رده های آهنی کوچۀ کاستیگلیون ۲ رسیده بودم و میخواستم بیرون
بروم. ناگهان با زنی، یا بهتر بگویم با دختر جوانی روبرو شدم. . .
علت اینکه آن زن خودش را باغوش من نینداخت، این نبود که وی
نخواست جانب اخلاق را از دست نهد. . . علت این کارحیرتی بود که
دست و پا را از کار میاندازد و از تیره پشت میگردد و در کف پاها
متوقف می شود و انسان را بزمین میخکوب میسازد. . . میتوان گفت که

این نوعی از مغناطیس حیوانی است و خودم میدانم که در بیشتر موارد چنین تاثیری در دیگران میکنم . . و از این گذشته وقتی که ناگهان با زنی روبرو شوم ، این نیرو بیشتر میشود . نه عزیزم . . این نه زائیده حیرت بود و نه او فاحشه بود . . . از نظر معنوی قیافه اش فریاد میزد : « آه . . تو هسنی ؟ ای ایدال من . . ای قهرمان همه افکار و آرزو های شب و روز من ! . . تو اینجا هستی ؟ . . چرا در این صبح ؟ چرا دیروز نبودی ؟ مرا بگیر . من مال توام . » و چیز های دیگر . . با خود گفتم :

- «خوب ، باز زنی پیدا کردم !» بدقت بر او چشم دوختم . . آه . . دوست من این زن نا شناس از لحاظ اندام پرسیتدنی ترین زنی بود که دیده بودم . از آن زنانی بود که رومیان زن آتش می نامند و آنچه در نظر اول جلب توجه مرا کرد و من هنوز فریفته و شیفته آنم ، دو چشم زرد بود ، مانند چشمان ببر ، مانند طلای زرد درخشان مانند زر زنده . . زر زنده ای که فکر میکنند زر زنده ای که دوست میدارد و میخواهد که انسان تصرفش کند . .

- پل فریاد زد : ما این دختر را میشناسیم عزیزم . . او گاهی باینجا می آمد . او دختر زرین چشم است ما این لقب را باو داده ایم . دختر جوانی است که در حدود بیست و دو سال دارد . . نخستین بار که من او را دیدم ، هنوز سلطنت با بوروبونها بود . . اما زنی همراه او بود که صد هزار بار از خودش زیبا تر بود . . :

- ساکت شو ، « پل » ساکت شو . . مجال است . . در دنیا زنی زیبا تر از او پیدا نمیشود . این دختر نازنین و زیبا و دلفریب و ماهر و سیمین بدن با آن گیسوان نقره ای خود ، مانند گربه ای بود که میخواهد پیش آید و پای انسان را نوازش کند . . بند سوم انگشتان این دختر نار های پنبه ای دلپذیری داشت و در گونه های او کرک مخملی سفیدی دیده میشد که در زیر اشعه آفتاب پرتو می افکند و از بناگوش تا گردن او را فرامی گرفت . .

- درست است اما اگر تو آن دیگر را میدیدی ! . چشمان مشکی دلفریبی داشت که هرگز گریه نکرده بود و در دل انسان آتشها بر میافروخت . . ابروان سیاه و پیوسته اش قیافه خشونت آمیزی باو میداد اما لبان او با

آن خطوط زیبا و دلفریبش این خشونت را از میان میبرد ... لبان تر و تازه و آتشینی که نمیتوان بر آن بوسه زد. رنک چهره او که در زنان فاس دیده میشود، مانند آفتاب انسان را گرم میکرد .. اما بشرفم سوگند میخورم که شبیه تو بود .

- مبالغه می کنی !..

- اندام شهوت انگیز بر آمده اش قامت کشیده و بلند کشتی جنگی مخصوصی را داشت که برای راهزنی ساخته میشود و به کشتی بازرگانی حمله میکند و در ظرف ده دقیقه آنرا با عمق دریا می فرستد .
دو مارسه گفت :

- این سخن ها چه فایده دارد عزیزم ! .. از زنی که ندیده ام برای من چه حاصل ؟ از روزیکه من درباره زنان مطالعه میکنم ، عشوقه ناشناس من با آن پستان های دست نخورده و اندام آتشین و شهوت انگیزش یگانه زنی است که من در سراسر عمرم آرزو میکردم . این زن اصل آن تصویری است که « زن دیو نواز » نام دارد ، تصویری که انسان را دیوانه میسازد ؛ این تصویر ، شهوت انگیز ترین و سوزان ترین الهام نبوغ عهد عتیق و شعر آسمانی و مقدسی است که بدست دیگران ، بر روی دیوار ها و سنگها آمده و رنک فحشا بخود گرفته است . این گوهر گران بها که توانگران آن را چیز کم ارزشی میدانند و آنرا بزنجیر ساعت خود شان می آویزند ؛ مظهر زن و پرتگاه هوسها است ؛ پرتگاهی که پایانش بایداست .. مظهر زیباترین و بهترین زنی است که گاهی در عالم وجود ؛ در اسپانیا و ایتالیا می توان پیدا کرد ؛ زنی که هرگز در فرانسه پیدا نمی شود بسیار خوب ! .. من این دختر زرین چشم ، این « زن دیو نواز » را روز جمعه دو باره در اینجا دیدم . خیال میکردم و امیدوار بودم که فردای آن روز دوباره در همان ساعت بیاید .. اشتباه نمی کردم : خواستم ، بی آنکه مرا ببیند ؛ او را دنبال کنم و رفتار این زن زیبا را که بی شك هنوز دل بکسی نداده بود اما در هر حرکت او نشانه ای از شهوت دیده می شد ، ببینم . سر بر گرداند . مرا دید و دوباره پرستش کنان بسوی من نگاه کرد . دوباره دوچار هیجان شد و لرزشی سراپای بدنش را فرا گرفت ؛ آن وقت پیرزنی در کنار او دیدم که در اسپانیا پیوسته همراه زنان زیبا دیده میشود . این زن نگهبان او بود ... گفتاری بود که حسودی لباس بر تن او کرده

بود. شیطان‌ی بود که پول فراوانی گرفته بود تا نگهبان این موجود زیبا و دلفریب باشد. این پیرزن بر شدت عشق من افزود. من از حدود عاشق دلداده‌ای گذشتم و حس کنجکاو‌ی در من بیدار شد. روز شنبه او را ندیدم و باز امروز آمده‌ام و در انتظار دختری که من قهرمان آرزوهای او هستم دقیقه شماری میکنم و آرزو دارم که بجای همان «دیوی» باشم که بردیوارها دیده می‌شود.

پل گفت:

— آمد! .. همه برای دیدن او سر برمیگردانند.

دختر ناشناس بدیدن هانری سرخ شد، چشمانش برق زد و سپس بسته شد. .. گذشت و رفت.

«پل دومانرویل» بشوخی گفت:

— گفتی که بتو توجه دارد!

دایه پیر آن دو جوانرا بدقت و خیره خیره نگاه کرد. وقتی که «هانری» و دختر ناشناس دوباره بیگدیگر برخورد کردند؛ دختر جوان خود را به «هانری» نزدیک کرد و مخفیانه دست او را فشرد: سپس برگشت نگاه‌ی کرد و لبخند عاشقانه‌ای زد. اما دایه او را آسوده نمی‌گذاشت و بشتاب بسوی نرده‌های کوچه «کاستیگلیون» می‌کشید. .. دو رفیق همچنان که انحنای زیبای گردن این دختر را که سر با خطوط دلفریبی بآن پیوند یافته بود و چند دسته موی کوتاه از آن رسته بود تحسین میکردند بدنبال او افتادند.

«دختر زرین‌چشم» ساقهای بی اندازه ظریف و نازنینی داشت که خیالهای گرسنه‌ها را با هزار و یک جذبه بسوی خود جلب میکرد. کفشهای دلپذیری پوشیده بود و پیراهن کوتاهی بر تن داشت. در اثنای راه رفتن گاهگاه برای دیدن «هانری» پشت سر خود نگاه میکرد و چنین بنظر میرسید که میل ندارد از پیرزن بمروی کند. معلوم بود که این دختر خداوندگار و در عین حال زندانی این پیر زن است؛ معلوم بود که دختر جوان می‌تواند او را بمیل خود بزند اما نمی‌تواند از او جدا شود و او را از خود براند.

دو رفیق بنرده رسیدند. دو پیشخدمت که لباس مخصوصی بر تنشان دیده می‌شد، پله کالسکه پرشکوهی را که علائم مشخصه‌ای داشت،

باز کردند - «دختر زر بن رچشم» پیش از همه پای در کالسکه نهاد. برای خود جائی انتخاب کرد که بهنگام برگشتن بتواند «هانری» را ببیند... دست بر روی دریچه گذاشت و بی آنکه دایه پی ببرد و یا بسخنان این و آن ارزشی بدهد، دستمال خود را تکان داد.. دختر زیبا با این حرکت آشکارا به «هانری» می گفت:

- «بدنبال من بیا...»

«هانری» به «پل دومارویل» گفت:

- هرگز در عمر خود دیده بودی که کسی باین خوبی دستمال تکان دهد؟ و سپس درشکه ای را نگه داشت که عده ای را پیاده کرده بود و میخواست بر گردد. سوار شد و گفت:

- این کالسکه را تعقیب کنید... ببینید بکدام خانه میرود؛ ده فرانک

میدهم. خدا حافظ «پل»!..»

درشکه در دنبال کالسکه براه افتاد. کالسکه بیکی از زیبا ترین خانه های کوچه «سن لازار» رفت. «دومارسه» جوان گیجی نبود. اگر جوان دیگری بجای او بود، هماندم میخواست از زندگانی این دختر زیبا و دلبری که زیبا ترین تعبیر شعر مشرق زمین را در باره زن بیاد میآورد، اطلاع پیدا کند... اما «هانری» آن اندازه با هوش بود که بر اثر شتاب سعادت آینده خود را بخطر نیندازد... براننده دستور داد که در کوچه «سن لازار» پیش برود و او را به خانه خودش برساند..

فردای آنروز «لوران» خدمتکار او که با اندازه «فرونتن» (۱) کمدی های عهد قدیم مکار بود... در ساعتی که مأمور پست نامه هارا توزیع میکرد، در اطراف خانه دختر ناشناس بانتظار ایستاده بود و برای آنکه بداند خواه خود بتواند در آن ناحیه گردش کند و اسراری بدست آورد، مانند کار آگاهی که نمیخواهد شناخته شود، از آن ناحیه لباسی خریده بود و خود را بشکل مردم «اوورنی» (۲) در آورده بود... وقتی که مأمور پست میخواست نامه هارا در کوچه سن لازار تقسیم کند، «لوران» قیافه کسی را که میخواهد

۱ - Frontin نام معروفی است که در روزگاران پیشین به پیشخدمت

بسیار زبر دست و شوخ و نا درست داده میشد.

۲ - Auvergne یکی از شهرستان های فرانسه است.

بسته ای را بدست شخصی برساند اما اسم آن شخص را فراموش کرده است، بخود گرفت و با این بهانه بامام-ور پست سخن گفت. موزع پست که در میان تمدن پاریس صورت جالبی داشت، از دیدن ظاهر و قیافه این پیشخدمت دچار اشتباه شد و جواب داد که این خانه - خانه ای که دختر زرین چشم در آن منزل دارد - به « دون هیژوس مارکی دوسان رئال » یکی از بزرگترین نجیبای اسپانیا متعلق است ... « لوران »، این مردی که از « اورونی » آمده بود و مسلم بود که کاری به مارکی ندارد، جواب داد :

- بسته ای که من باید بدهم به مارکیز تعلق دارد .

موزع پست جواب داد :

- مارکیز چندی پیش از پاریس رفته است و هر نامه ای که برای

او برسد به لندن فرستاده میشود .

- مگر « مارکیز » همین دختر جوان نیست که ؟ ! ..

موزع با دقت سر تا پای « لوران » را برانداز کرد و رشته سخن

اورا برید و گفت :

- قسم میخورم که تو منظور دیگری داری ... این بهانه که تو

درست کرده ای مثل آنست که من خودم را رقص بخوانم ...

اما وقتی که « لوران » چند سکه زر باو نشان داد ؛ صورتش خندان

شد .. از کیف خود نامه ای بیرون آورد که مهر اداره پست لندن در

روی آن دیده میشد و گفت : « این اسم شکار شما ! ... به بینید . »

در روی پاکت آدرس زیر نوشته شده بود :

به ماد موازل پاکیتا والدس

کوچه سن لازار خانه سان رئال

پاریس

این آدرس با حروف کشیده و ریزی نوشته شده بود نشان میداد که

از دست زنی درآمده است . « لوران » که میخداست محبت موزع را

جلب کند گفت :

- خوب ! .. بگو ببینم ... میل داری که يك شیشه شراب شابلی «

با کباب و قارچ و چند دو جین صدف بخوریم ؟ ...

موزع گفت :

- خدمت من در ساعت نه نیم تمام میشود ... حاضریم ! .. اما کجا؟ ..

« اوران » گفت :

- در محل تقاطع کوچه «شوسه دانتن» و کوچه «نوودماتورن» در میخانه «چاه بی شراب»! ...

موزع که پس از یکساعت بنزد پیشخدمت آمده بود، گفت :

.. گوش کنید دوست من. اگر ارباب شما عاشق این دختر شده است، زحمت هادارد. خیال نمی کنم که بدیدن او موفق شود. در این مدت ده سال که من در پاریس موزعم، در های بیشماری دیده ام اما میخواهم این نکته را که هیچیک از رفقای من تکذیب نخواهد کرد، بگویم که دری اسرارآمیز تر از درخانه «مسیو دوسان رئال» وجود ندارد و هیچکس تا رمز مخصوص و «اسم شب» را نگوید، نمیتواند وارد این خانه شود. برای اینکه این خانه با خانه های دیگر ارتباط نداشته باشد، در میان باغ و حیاط ساخته شده است. دربان پیر مردی است از مردم اسپانیا که کلمه ای فرانسه نمی داند. اما با هر کسی که روبرو شود چنان بروی او نگاه می کند که قیافه «ویدوک» (۱) را بیاد می آورد. اگر یک دزد، یک عاشق و یا کسی مانند شما این دربان را فریب دهد و باندرون راه یابد، به سالونی میرسد که در آن شیشه دار است و در این سالون با ناظر خرج خانه که در اطراف او دسته ای پیشخدمت دیده میشوند، روبرو میگردد... این شخص از دربان درنده تر و بدجنس تر است. وقتی که کسی از در وارد شود، از جای خود میپرد، در پشت ستونها کمین میکنند و از انسان مانند قاتلی باز پرس می کنند. من با اینکه یک موزع ساده ام؛ روزی دچار این سر نوشت شدم.. و او که بر اشتباه خود خنده میکرد؛ گفت که مرا نیز نگر بازی پنداشته است که بلباس موزع پست درآمده ام... اما در باره خدمتکاران... باید بگویم که سخن گفتن با آنان آرزوی محال و بیهوده ای است... من خیال میکنم که هیچیک از آنان زبان ندارند و تا کنون کسی رنگ سخن و زبان آنان را ندیده است و نمیدانم که در مقابل شراب نخوردن و سخن نگفتن چه مبلغی با آنان داده میشود... اما آنچه مسلم است نمی توان با آنان نزدیک شد. آنان با از اعدام میترسند و یا این را میدانند که اگر زبان بکشایند، ثروت بزرگی

۱ - Vidocq رئیس پلیس پاریس و از دوستان بمانزاک بود و

لئون گوزلان نویسنده فرانسوی داستانی بنام «ویدوک در خانه بالزاک» نوشته است.

از دستشان بدر خواهد رفت !... اگر ارباب شما در راه عشق « ماد موازل یا کیتاوالدس » بر همه این موانع غلبه یابد؛ بیگمان از عهده « دونیا کو نچاماریالوا (۱) » نمی تواند بر آید. همان دایه ای که با این دختر بهمه جامیرود و لحظه ای از او جدا نمیشود ؛ ... چنین بر می آید که این دوزن بیگدیگر دوخته شده اند ! ...

« لوران » جرعه ای شراب خورد و گفت :

- موزع محترم ! .. گفته های شما آن چیزی را که من خودم دریافته ام ، تأیید می کند . بخدا من خیال میکردم که مردم مرا مسخره می کنند . میوه فروش روبرو میگفت که شبانه سگان را در باغ آزاد مـی کنند و خورا کشان را در جای بلندی می آویزند که دهانشان بآن نمیرسد . این جانوران وحشت انگیز کسی را که پای در باغ بگذارد ، از ترس اینکه مبادا خوراک آنان را ببرد ، پاره پاره میکنند . شاید خیال کنید که ممکن است انسان بجلوی آنان گوشت بیندازد . اما اینکار سودی ندارد... ایـس جانوران را چنان تربیت کرده اند ، که بجز در بان از دست هیچکس چیزی نمیخورند... و موزع پست اظهار کرد :

- من این سخنان را از دربان « بارون دونوسینگن » (۲) که باغش از طرف جلو باین باغ متصل است ، شنیده ام
« لوران » با خود گفت

-- خوب شد ! ... ارباب من او را می شناسد .
وسپس با چشمان خواب آلودی بموزع نگاه کرده و گفت :
- میدانید .. ارباب من مرد مغرور و جسوری است .. اگر تصمیم بگیرد که پای ملکه ایرا بیوسد ، باین کار توفیق می یابد .. اگر شما احتیاج پیدا کنید مطمئن باشید که شماره را راضی میکند . بسیار جوانمرد و بخشنده است .. آیا میتوانم بشما امیدوار باشم ؟ ...
موزع گفت

-- ببین .. مسیو لوران اسم من « موانوا » Moinot است ...

اسم من درست مانند « Moineau » (گنجشک) نوشته میشود
Moinot M - o - i - n - o - t

لوران گفت:

- درست است .

موانو گفت:

-- منزل من در کوچه « سه برادر » طبقه پنجم خانه شماره ۱۱ است.
يك زن و چهار بچه دارم و هر گاه خواهش شما بیرون از حدود وجدان
و وظایف من نباشد ، باسر و جان در خدمت آماده‌ام .

«لوران» دست او را فشرد و گفت:

- شما شخص جوانمردی هستید!...

پس از اینکه خدمتکار نتیجه تحقیق خود را شرح داد؛ «هانری» گفت:

- بیشك «پا کیتا والدس» معشوقه «مارکی دوسان رئال» دوست
اعلیحضرت «فردیناند» است. يك پیرمرد هشتادساله اسپانیائی میتواند
این اندازه حسود باشد.

لوران گفت.

- چاره جز آن نیست که انسان بوسیله بالون از آسمان باین خانه
فرود آید و گرنه ازهیچ راهی نمیتوان پای بآن نهاد..
هانری گفت:

- احمق ! برای تصرف «پا کیتا» چرا باید بآنجا رفت و حال آنکه
«پا کیتا» خودش از آنجا بیرون می آید..

لوران گفت:

- خوب!.. با این دایه چه میتوان کرد؟

- این دایه را برای چند روز در نقسی میانندازیم.

«لوران» دستهای خود را بیکدیگر مالید و گفت:

- در اینصورت «پا کیتا» مال ما خواهد بود!..

هانری جواب داد:

- بیین بسر ... اگر درباره زنی که هنوز بدست نیآورده‌ام ، تا این
اندازه گستاخانه حرف بزنی؛ تو راهم بسر نوشت کونچادچار میکنم . اوه!

زود باش که من لباسم را بپوشم... میخوام بیرون بروم.

هانری لحظه‌ای با افکار شیرینی سرگرم شد. برای آنکه ستایشی

از زنان شده باشد، بزبان ساده باید گفت که این جوان هرزنی را که آرزو

میگردد هماندم بدست میآورد.. هیچ دختری نمیتوانست در مقابل چنین جوانی دلفریب که مالک زیبایی یعنی زیور جسم و صاحب طبع ظریف یعنی زیور روح بود و از نیروی معنوی و ثروت، از این دو عامل بزرگ زندگانی بهره‌ای وافر داشت، مقاومت کند. اما «دومارسه» که در عالم عشق بزودی موفق میشد، از پیروزیهای بیبایی خود خسته شده بود. دو سال بود خود را بی اندازه دلتنگ می‌یافت.. در اعماق عمان شهوت شناوری میکرد، بجای مروارید بیشتر سنک ریزه بیرون میآورد از اینرو مانند پادشاهان در آرزوی حادثه‌ای بود که موانع بزرگی در پیش پای او پدید آورد و او به نیروی بازو و بقوت قلب خود که از چندی پیش بکار نمی‌رفت؛ بر این موانع غلبه یابد. اگر چه «پاکیتا» دریای کمال بود و «هانری» تا آنروز ذره ذره، در این گوشه و آن گوشه از این دریا بهره‌ای برده بود، با اینهمه عشق برای او چندان جاذبه‌ای نداشت. سیری در قلب او حس عشق را ضعیف ساخته بود.. و او مانند پیران و مردان بیزار شیفته و هوا خواه هوسهای نابود کننده و خواهشها و عشقهای جنون آمیزی بود که بجز خاطرهای زشت، اثری بجای نمیگذارد. عشق در نظر جوانان زیباترین عواطف است، چیزی است که حیات نوینی می‌بخشد.. با نیروی سحر آمیز خود که مانند اشعه آفتاب است، زیباترین الهامها و بلندترین افکار را در وجود انسان بیدار میکند. آغاز هر کار لذت شگرفی دارد. در مردان عشق مبدل به هوس آتشینی میشود و قدرت کار را با فراط و سوء استفاده میکشاند. در پیر مردان عشق صورت فساد بخود میگردد و ناتوانی و ضعف کار را از حد خود بیرون میسازد...

«هانری» هم پیر مرد، و هم جوان بود. مانند «لوولاس» (۱) احتیاج به کلاریس هارلوو (آ) ای داشت تا لذت درست عشق را نصیب او سازد.. مرد جوان که از انوار سحر آمیز این مروارید نایاب محروم بود، هوس آتشینی در دل خود می‌یافت که غرور و خود فروشی پاریس بر شدت آن می‌افزود. نیروی شگرفی او را وا میداشت که زنی را هر چه بیشتر بسوی فساد بکشاند... میخواست که پای در عالم حوادثی بگذارد که حس کنجکاوی او را تحریک کند

گزارش لوران پیشخدمت در نظر او ارزش شگرفی به «دختر زرین

۱ و Lovelace نام یکی از قهرمانان داستان Clarisse Harlowe

اثر Richardson نویسنده انگلیسی و کسی است که در فریفتن زنان استاد است و در این راه نام و ننگ نمیشناسد.

چشم « داده بود. وی باید بادشمنی ناپیدا و خطرناک و زبر دست مبارزه کند و برای پیروزی در این نبرد از همه قوای خود یاری جوید میخواست در این کمندی دیرین و جاودانی که پیوسته تازه بود و بازیگران آنرا يك پیر مرد، يك دختر جوان، يك عاشق یعنی دون هیژوس، با کیتاودومارسه بوجود میآوردند، بازی کنند: اگرچه لوران از فیگارو کمتر نبود، با اینهمه تطمیع پیر زن امکان نداشت. این پیرس زنده را تصادف چنان تنظیم کرده بود و چنان بشکل گیسوی عرب در آورده بود که هرگز از هیچ نمایشنامه نویسی ساخته نبود. از اینرو آیا تصادف را نمیتوان نابقه ای پنداشت؟ هانری با خود میگفت:

- باید با احتیاط بازی کرد.

پل دومانروبل که در این هنگام وارد شده بود گفت:

- خوب کار بکجار سیده؟ بگو ببینم؟ آمدم که با تو صبحانه بخورم.
هانری گفت:

- بسیار خوب! اگر در حضور تو لباس بپوشم بتو بر نمیخورد؟
پل گفت:

- عجب!.. چه شوخیها!..

هانری گفت

- چه می دانم! در این دوره ما باندازه ای از انگلیسیها تقلید می کنیم که می ترسم مانند آنان خود فروش و محافظه کار بشویم.
لوران باندازه ای چیزهای زیبا و ابزارهای گوناگون بجلوی ارباب خود ریخت که «پل» بی اختیار گفت:

- پس تو دو ساعت کار داری!

هانری گفت:

- خیر دو ساعت ونیم.

پل گفت:

- خوب اکنون می توانیم همه چیز را در میان بگذاریم، بگو ببینم شخصی بزرگی مانند تو - من ترا شخص بزرگی میدانم - چرا باید باین خودفروشی های دور از عقل دست بزنی. چرا باید دو ساعت ونیم از وقت خود را در راه آرایش از دست بدهد و حال آن که بانزده دقیقه برای استحمام و چند دقیقه برای شانه کردن سر و لباس پوشیدن کفایت میکند!.

مرد جوان که در این هنگام با بروس و صابون انگلیسی پای خود را مالش
میداد جواب داد :

- دیوانه ! من ترا دوست میدارم که میخواهم این افکار بلند را با تو
در میان بگذارم .

پل دومانرویل گفت :

- اما من با کترین علاقه‌ها را بتو دارم و وقتی که ترا از خودم برتر و
بزرگتر می‌بینم ، دوستت میدارم .

هانری که این اظهار ارادت «پل» را با نگاهی جواب داده بود، گفت :

- اگر تو مرد صاحب‌نظری باشی بیشک تشخیص داده ای که زنان
مردان جلف را دوست میدارند... می‌دانی چرا ؟ برای اینکه بجز اینگونه

اشخاص هیچکس تا این اندازه بخود نمی‌پردازد . کسی که بخودش این
اندازه توجه داشته باشد بآنچه تعلق بخودش ندارد ، توجه بیشتری می-

کند و مردی که بخودش تعلق نداشته باشد ، یگانه مردی است که زنان
اورا پرستش میکنند . عشق در اصل دزد است . زنان دیوانه تجاوزند اما

من از این چیزها سخنی بتو نمی‌گویم . آیا می‌توانی زنی بمن نشان بدهی
که شخص درویش منشی را - اگر چه دارای مقام بزرگی باشد - دوست

بدارد و اگر چنین چیزی دیده شود باید آنرا در شمار آرزوها و افکار
زنان باردار آورد، افکار دیوانه‌واری که در مغز همه دیده می‌شود. برعکس

من خودم بارها دیده‌ام که زنان اشخاص بزرگی را که توجهی بخودشان
نداشته‌اند ، از خود رانده‌اند . نادان خود فروشی که این اندازه بخودش

توجه دارد ، می‌تواند بچیزهای بی‌هوده و بچیزهای کوچک علاقه نشان دهد..
می‌دانی زن چگونه موجودی است ؟ موجودی ناچیز ! مجموعه ای از

حماقت‌ها ! برای دو کلمه زیبا و بی‌پوده‌ای که باومی‌گویند ، چهار ساعت
مغز خود را خسته میکند . زن می‌داند که هر شخص جلفی می‌تواند با او

بپردازد . برای آنکه چنین کسی بچیزهای بزرگ نمی‌اندیشد... می‌داند
که شهرت ، جاه‌پرستی و سیاست و هنر - یعنی این خواهش بزرگ که زن

هر کدام را رقیب بزرگی برای خود تصور میکند و هر کدام را معشوقه بزرگی
برای مرد می‌بیند - نمی‌تواند شخص جلف و نادان خود فروشی را از او

بیزار سازد . مرد جلف برای اینکه خود را محبوب زن سازد ، حاضر است

که خود را مورد تمسخر دیگران کند و قلب زن پراز پاداش‌های بزرگی است که می‌خواهد آنرا بر مردی بدهد که بخاطر عشق خود را مورد تمسخر دیگران ساخته است اما نباید فراموش کرد که هر کس نمیتواند در شمار این عده در آید. این رتبه را زنان بمای دهند. شخص جلف سرهنک عشق است و در عالم عشق طالع خوبی دارد و فرمانده يك هنك زن است عزیزم... در پاریس همه يكدیگر را می‌شناسند و يك نفر نمیتواند خود بخود در شمار این عده در آید. تو خودت.. که بیش از يك زن نداری و شاید حق نداری که بیشتر از این داشته باشی، اکنون تصمیم بگیر که خودت را به این راه بزنی اما من میدانم.. تو گذشته از اینکته نمی‌توانی مرد جلف و خنده آوری شوی، خودت از میان می‌روی... بزودی حکمی دربارهٔ تو نوشته میشود و مانند عده‌ای محکوم میشوی که تا پایان عمر خود بجز کاری نکنی و نام تو در مقابل مسیو دولافایت که مترادف سرزمین امریکا است، در مقابل اسم مسیو دو تالیران که مترادف سیاست است؛ اسم دژوژیبه Desaugiers که مترادف آواز است و در مقابل نام مسیو دوسگیر که مترادف تصنیف است، مترادف حماقت میگردد... و اگر این گونه اشخاص پای از عالم خودشان بیرون گذارند، دیگر کسی برای آنان ارزشی نمیدهد.. چه میتوان کرد؟ ما فرانسویان چنین بار آمده‌ایم و هیچوقت عدالت و انصاف را بهنگام داوری رعایت نمیکنیم. ممکن است که مسیو دو تالیران در سیاست پول یا مسیو دولافایت در کار حکومت یا دژوژیبه در اداره امور زبردست باشد و ممکن است که تو در سال آینده چهل زن در دست داشته باشی اما کسی این چیزها را باور نمی‌کند. باین ترتیب، دوست عزیزم پل خود فروشی و خود پسندی علامت تسلط بر عالم زنان است. کسی که زنان بیشماری او را دوست میدارند، امتیاز بزرگی کسب میکند و همه او را دارای فضایل و خصایل میدانند. بدبخت مردی که این امتیاز را بدست آورد. اما مایهٔ لذت است که انسان بتواند وارد محفلی بشود و از فراز کراوات یا از زیر عینک خود همه حضار را از نظر بیگذراند و شخص بزرگی را بنام اینکته نیمتنهٔ او بمقدم است، تحقیر کند... «لوران»!.. اذیتم زدی.. «پل»!.. پس از صرف صبحانه به «توئیلری» برویم و این «دختر زرین چشم» دلفریب را بینیم.

دو جوان پس از صرف صبحانه‌ای کامل و بسوی تراس «فویان» و خیابان بزرگ «توئیلری» آوردند. «پا کیتاوالدس» این دختر آسمانی هنوز

نیامده بود. پنجاه نفر از توانگرزادگان پاریس - همه عطرزده؛ کراواتهای زیبا بسته، چکمه و مهمیز درپا و شلاق بدست - با انتظار «دختر زرین چشم» در آنحدود گردش می کردند، سخن میگفتند؛ می خندیدند و بیصبری از خود نشان میدادند.

«هانری» گفت:

- چه بساط خوبی! اما میدانی؟ چیزی بفکرم رسید. برای این دختر از لندن نامه میرسد. موزع رایا باید خرید یا گول زد... باید پاکت نامه ای را باز کرد و آنرا خواند و در آن نامه عاشقانه ای جاداد و سرش را بست. این پیر زن بیگمان کسیرا که از لندن نامه مینویسد، می شناسد و در این باره دیگر هیچگونه سوءظنی بدل او راه نمی یابد.

فردای آنروز «دومارسه» برای اینکه اندکی در آفتاب گردش کند، بتراس «فویان» آمد و «پا کیتا و الدس» را در آنجا دید. «هانری» بر اثر عشق و علاقه ای که در دل داشت این دختر زیبا را اندکی زیباتر یافت. چشمانی که برق آن اشعه آفتاب را بیاد می آورد و حرارت آن نشانه ای از این بدن سراپا شهوت بود، او را دیوانه ساخت. بهنگام گردش، هر وقت که با یکدیگر رو برو میشدند؛ «دومارسه» بشدت آرزو میکرد که دست کم با لباس این دختر دلفریب تماس پیدا کند اما کوشش او در این راه بیپوده بود. ملایم از کنار پیرزن و «پا کیتا» گذشت تا بوقت بازگشت از کنار «دختر زرین چشم» بگذرد اما پا کیتا که بیشتر از او دستخوش هیجان و اضطراب بود، بتندی پای پیش گذاشت و «دومارسه» احساس کرد که دختر زیبادست او را میفشارد. این حرکت باندازه ای تند انجام گرفت و باندازه ای آتشین و معنی دار بود که مانند جریان برق در مرد جوان تاثیر کرد. هماندم همه عواطف و هوس های جوانی او بیدار شد و در قلب او موج زد. وقتی که عاشق و معشوقه با یکدیگر رو برو شدند، پا کیتا که گمان میرفت اندکی شرم کرده است، برای اینکه چشمش بچشم هانری دوخته نشود، سرش را بزیر انداخت اما نگاه او از زیر پها و قامت کسی دوخته شد که زنان پیش از انقلاب او را فاتح قلب خودشان نام داده بودند. هانری با خود گفت:

- بیگمان من این دختر را بدست خواهم آورد. و وقتی که بسوی میدان لوئی پانزدهم در تعقیب دختر روان بود، در آنسوی باغچه «مارکی دوسان رنال» پیر را دید که بیازوی پیشخدمت خود تکیه داده است و مانند

کسی که مبتلای درد مفاصل و ضعف مفرط است، راه می‌رود. دونیا کونچا که از دست هانری بتنک آمده بود، پا کیتارا در میان خود و پیر مرد قرار داد. هانری با نظر حقارت بدایه نگاه کرد و با خود گفت:

- اه... فکری بحال تو می‌کنم... اگر نتوانستم ترا وادار به تسلیم کنم با ذره‌ای افیون کار تو را می‌سازم. من اساطیر یونان و افسانه آرگوس (۱) را خوانده‌ام ..

دختر زرین چشم پیش از آنکه سوار کالسکه شود، باعاشق خود نگاه‌های چندی مبادله کرد. این نگاه‌ها پراز عشق بود و هانری را سرمست کرد. اما بدبختانه دایه یکی از این نگاه‌ها را دید و با خشونت چند کلمه‌ای به پا کیتا گفت و در آن هنگام دختر با حال یاس آمیزی خود را بکالسکه انداخت. تا چند روز پس از آن «پا کیتا» به «توئیلری» نیامد. لوران که بدستور ارباب خویش در اطراف خانه سان رمال پاس میداد، بوسیله همسایگان اطلاع بدست آورد که بعد از آنروز... آنروزیکه دایه نگاه و اشاره دختر جوان را به هانری دیده است، هیچیک از آنان - چه پیر مرد و چه آندوزن - از خانه بیرون نیامده‌اند. رشته نازکی که عاشق و معشوقه را بهم‌دیگر پیوند میداد گسسته بود.

باز چند روزی گذشت اما کسی ندانست که دومارسه چه کرد و چگونه بمقصد رسید. از آن مهر و بموم که در روی نامه های لندن دیده میشد و از آن کاغذ که نویسنده نامه بکار میبرد و نامه های خود را برای ماد موازل و الدس بر روی آن مینوشت، بدست آورد... ابزاری را که برای چسباندن تمبرهای فرانسه و انگلستان لازم بود، پیدا کرد.. و پس از تهیه این وسائل نامه زیر را که درست بشکل نامه‌های لندن بود، نوشت:

«پا کیتای نازنین! .. در این نامه از عشق آتشینی که دیدار شما در قلب من پدید آورده است، سخن نخواهم گفت. اگر از خوشبختی من این علاقه در دل شما نیز پیدا شده باشد، مژده

۱- Argus نام شاهزاده‌ای است. افسانه می‌گوید که وی صد چشم داشت

و پنجاه چشم او پیوسته باز و بیدار بود. Junon دختر خدای خدایان او را مأمور کرد که نگهبان و مراقب Io دختر اینا کوس باشد اما پسر خدای خدایان باوازنی خود او را بخواب فرستاد و سرش را برید. ژونون چشمان او را بروی دم طاوس ریخت.

میدهم که بعد از این من میتوانم باشما مکاتبه کنم . اسم من «آدلف دیرگوژ» است .. در کوچه دانشگاه در خانه شماره ۴۵ سکونت دارم . اگر جواب این نامه را دریافت نکنم ، این کار نشانه آن خواهد بود که شما بشدت در زیر نظر بسر می برید و نمیتوانید نامه بنویسید و یا کاغذ و قلم برای نوشتن ندارید... از اینرو اگر فردا از ساعت هشت تا ساعت ده شب جـوزب این نامه از دیوار باغ خودتان بیاغ « بارون دونوسینگن » انداخته نشود ، در ساعت ده پس فردا یکی از بستگان صدیق من از روی دیوار بوسیله طناب دو شیشه بشما میدهد ... در یکی از شیشه ها افیون وجود دارد که باید بوسیله آن « آرگوس » را بخواب فرستاد دیگری شیشه مرکب است . شش قطره از این افیون برای دایه کفایت میکند . شیشه مرکب تراش دار است و هر دو شیشه با اندازه ای کوچک است که میتوانید در زیر پستان بند خود نگهدارید . خیال می کنم مواعی که در راه این مکاتبه با آن روبرو شده ام و همه را از میان برداشته ام بتواند نشانه عشق و علاقه من بشما باشد . در این باره شك و شبهه ای نباید داشت . اعتراف می کنم که من حاضرم برای میعاد کوتاه جان خود را بدهم . «

«هانری» پس از نوشتن نامه با خود گفت :
- بیچاره زنها ! .. این چیز هارا باور میکنند ... اما حق با ایشان است .. درباره زنی که بچنین نامه سراپا نویدفریفته نشود ، چه باید گفت ؟ .. این نامه فردای آنروز در حدود ساعت هشت صبح بوسیله مسیو موانو موزع پست بدربان خانه سان رئال داده شد .. آنروز دومارسه برای آنکه بمیدان مبارزه نزدیکتر شود ، برای صرف صبحانه بخانه پل که در کوچه پینیر بود ، آمده بود . و دورفیق خنده کنان درباره زندگانی و عاقبت جوانی سخن می گفتند که چندان ثروت نداشت اما میخواست که مانند توانگر زادگان بساط عیش و نوش بگسترد . ساعت ده بود . در این هنگام راننده هانری بجستجوی خداوندگار خود آمد .. شخص مرموزی همراه او بود که میخواست خود هانری را ببیند . این

شخص دور که ای بود که اگر تالما (۱) او را میدید برای بازی در نقش اوتللو (۲) از او الهام میگرفت. هیچ قیافه سیاه پوستی نمی توانست شدت انتقام و سرعت سوء ظن و سرعت عمل و قوت مورها (۳) و گنجی کودکانه آنرا بصراحت قیافه او بیان کند. چشمان سیاه او مانند چشمان مرغابی شکاری خیره خیره نگاه میکرد و این چشمه پارا، مانند چشمان گرگی، پوسته سبزی مژه ای در میان گرفته بود. پیشانی تنک و کوچکش وحشت انگیز بود. بی گمان این مرد پیوسته در زیر فرمان فکرت ثابت و معینی بود. بازوی عصبی او در زیر اراده خودش نبود. دور که کس دیگری بدنبال داشت. این شخص چنان موجود بیچاره ای بود که هر کس در هر نقطه روی زمین، از «گروئنلند» که مردم در آن از شدت سرما میلرزند گرفته تا «نیوانگلند» که مردم در آن عرق میریزند - او را میدید؛ نمی توانست بجز کلمه «بدبخت» نامی برای او پیدا کند. کلمه «بدبخت» در نزد هر قوم و در هر کشوری مفهوم مخصوصی دارد اما چه کسی می تواند چهره سفید و پرچینی را که گوشه های آن سرخ شده بود، باریش دراز در نظر خود مجسم کند؟ چه کسی می تواند کراوات پشمی و رنک پریده او را که بشکل ریشمانی در آمده بود... پیراهن چرکین او را، شاپوی او را که شبیه پارچه کهنه ای بود، سرداری او را که رنک آن بسبز متمایل شده بود؛ شلووار رقت آور او را؛ جلیقه پیچ و تاب دیده او را؛ سنجاق او را که بدروغ آب زر خورده بود و کفشهای کثیف او را که بندهای آن در گل فرورفته بود، در نظر مجسم کند؟ ... چه کسی میتواند بدبختی های گذشته و آینده این مرد پی ببرد؟ ... هیچکس! .. بجز پارسی هیچکس نمی تواند این چیز هارا دریابد... بدبخت پارسی بدبخت کامل است. زیرا که بدبخت پارسی از بدبختی خود لذت میبرد.

«دور که» شبیه جلاد «لوئی یازدهم» بود که میخواهد محکومی را بر سردار بفرستد.

هانری گفت:

- ۱ - Talma (۱۷۶۳ - ۱۸۳۶) تراژدی باز فرانسوی
- ۲ - Othello یکی از بزرگترین شاهکارهای شکسپیر است که در سال ۱۶۰۴ نوشته شد، اوتللو قهرمان این پيس ژنرال جسوری است از مردم شمال آفریقا که در خدمت و نیز برمی برد و زن خود را از شدت حسد می کشد.
- ۳ - Maures از قبایل شمال آفریقا

- بین این دو نفر چه شکاری برای ما آورده اند ؟
پل جواب داد

- چه شکاری خواهند آورد ؟ .. اما قیافه یکی از این دو - مرا
می ترساند .

«هانری» بسوی مردی که از قیافه اش بدبختی می ریخت برگشت و گفت :
- بنظرم تو از آن دیگری بهتری ! .. چه کاره ای ؟ .

چشمان دورگه مانند کسی که چیزی نمیشنود و چیزی در نمی یابد اما
میخواهد از لبها بمعنی گفتگوها پی ببرد ، بچهره جوان دوخته شد .
آن شخص جواب داد .

- مترجم و عریضه نویسم در قصر دادگستری می نشینم و اسمم
«پوانسه» است

هانری دورگه را نشان داد و پرسید :

- خوب .. این شخص چه کاره است؟! ..

مترجم گفت :

- نمیدانم .. خودش بزبان اسپانیائی حرف میزند . مرا برای این
همراه آورده است که گفته های او را بشما برسانم .

دورگه نامه ای را که هانری به پاکیتا نوشته بود ، از جیب بیرون
آورد و بمرد جوان داد . هانری آن را باآتش انداخت و باخود گفت :

- خوب ! .. اکنون مسئله روشن می شود .

وسپس به پل گفت :

- ما را لحظه ای تنها بگذار

وقتی که پل بیرون رفت ، مترجم چنین گفت :

- من این نامه را برای او ترجمه کردم . بعد از ترجمه از من جدا
شد و سپس دوباره بازگشت و مرا همراه خود باینجا آورد و قول داد که
دو سکه طلا بمن بدهد .

هانری گفت :

- خوب بگو ببینم ، حضرت مستطاب چینی چه حرفی داری ؟

مترجم که بانتظار جواب دورگه بود ، گفت : « کلاه چینی را برای

او ترجمه نکردم و ادامه داد :

- مسیو... دورگه میگوید که فردا ساعت شش و نیم عصر باید در بولوار مونا مارت در کنار قهوه‌خانه حضور یابید. کالسکه‌ای در آنجا ایستاده است... سوار شوید و بکسی که در کالسکه را باز میکند، کلمه Cortejo را که بزبان اسپانیایی بمعنی «فاسق» است بگوئید. و پس از پایان ترجمه نگاه تبریک آمیزی بهانری انداخت. هانری جواب داد.

- خوب! ...

دورگه می خواست دو لیسه ب مترجم بدهد اما دو مارسه مانع شد و خودش پاداش مترجم را داد... در این هنگام دورگه چند کلمه زمزمه کرد و وقتی هانری پرسید که او چه میگوید. مرد بدبخت جواب داد: - میگوید «اگر بخواهی بیشتر از این چیزی بزبان آوری گلوی ترا می فشارم..» موجود مهربانی است... و این کار از او ساخته است. هانری گفت:

- شکمی نباید داشت. و می تواند بگفته خود صورت عمل بدهد. مترجم گفت:

- از این گذشته کسیکه دورگه را بنزد شما فرستاده خواهش کرده است که برای حفظ جان خودتان و او جانب احتیاط را از دست ندهید تا شمشیر های مرگباری که بروی سرهای شما در گردش است و هیچ نیروی انسانی نمی تواند جلوی آنرا بگیرد؛ در دلهايتان فرو نرود. هانری گفت:

- این حرف ها را آورده است؟ چه بهتر اگر چنین باشد سر گرم کننده تر خواهد بود.

سپس دوست خود را صدا زد و گفت.

- پل... اکنون می توانی وارد شوی.

دورگه که مانند مغناطیس زده ای به عاشق پاکیتا و الدس نگاه میکرد همراه مترجم دور شد. وقتی که پل وارد شد، هانری با خود گفت:

- «ماجرای شیرینی است. پس از اینکه در این شهر پاریس روزگاری خود را بدریای حوادث انداختم... خدا را شکر که عاقبت توانستم در چنین حادثه خطرناک و در این مهلکه بزرگ وارد شوم. او... خطرناکه اندازه بزن تهور میدهد... در زیر فشار گذاشتن زن و او را بزور راه بردن، مایه

آن میشود که وی پای از حدود خود بیرون گذارد و از حدودی که در ظرف سالها نمی توانست تجاوز کند، باسانی بگذرد، خوب!.. موجود نازنین برو... از این حدود بگذر، پیر!.. مرگ؟ بچه بیچاره... اسم شمشیر میبری؟ آه نیروی تخیل زن!.. نمیدانم چرا همه زنان کوشش میکنند که کارهای کوچک و ناچیز شانرا بصورت مسائل بزرگی در آورند!.. در هر حال فکر آنرا میکنم با کیتا!.. فکر آنرا می کنم دختر جان. بر شیطان لعنت... اکنون که احساس میکنم من مالک این دختر... این شاهکار طبیعت خواهم شد این حادثه جذبه پیشین خود را از دست میدهد!..

برغم این سخنان بیهوده هانری ناگهان جوان شده بود. تافردا برای آنکه از انتظار بتنگ نیاید، به عیش و عشرت متوسل شد؛ قمار بازی کرد، شام را بادوستانش صرف کرد، مانند فیل مشروب خورد و باندازه يك آلمانی غذا خورد. در قمار ده دوازده هزار فرانک برد و وقتی که از «روشه دو کانکال» بیرون آمد ساعت دو بعد از نصف شب بود. مانند بچه ای بخواب رفت. صبح با چهره ای گلی و شاداب بیدار شد و برای رفتن به «توئیلری» لباس پوشید و با خود گفت که بهتر آن است بعد از دیدن «با کیتا» برای تحریک اشتها و وقت گذرانی اسب سواری کند.

«هانری» در سر ساعت بیولوار رسید. کالسکه را دید و «اسمشب» را بمردی که شبیه همان دورگه بود، گفت و مرد بشنیدن این کلمه در کالسکه را گشود و پله را باز کرد. کالسکه باندازه ای «هانری» را در داخل پاریس بسرعت با خود برد و افکار جوان باندازه ای آشفته بود. که نتوانست باین نکته پی ببرد که کالسکه از کدام کوچه ها گذشت و از اینرو نتوانست تشخیص بدهد که کالسکه در کجا توقف کرد. «دورگه» او را بخانه ای وارد ساخت که پله آن در کنار در کالسکه رو بود... پله بسیار تاریک بود. هانری پیش از آنکه دورگه در آپارتمان را باز کند، مدتی در راهرو که مانند پله تاریک بود، متوقف ماند. این آپارتمان نمناک و مرطوب و تاریک و هوای آن تهوع آور بود.. شمعی که راهنمای هانری از دهلیز برداشته بود، بزحمت اطاقها را روشن میکرد این اطاقها مانند خانه ای که صاحب آن در سفر است، آرام و خاموش و نیمه مفروش بود هانری بیاد یکی از رومانهای آن راد کلبف (۱) که قهرمان آن سالونهای سردوتار يك و خاموش

۱ - Anne Radcliffe از زنان نویسنده انگلستان است که داستانهای پر

حادثه و شیرینی نوشته است. (۱۷۶۴-۱۸۲۳)

وجاهای غم‌انگیز و دور افتاده و گوشه‌های خلوت میگذرد،... دور که در سالونی را باز کرد. این سالون که اثاث کهنه و فرش‌های رنگ‌ورورفته‌ای داشت، شبیه خانه‌های فواحش بود و باز همان خود فروشی و اشیاء زننده و پرگرد و خاک در گوشه و کنار آن دیده میشد. در کنار بخاری پر دودی که آتش آن در زیر خاکسترها پنهان شده بود، در روی يك صندلی که بامخمل «اترخت» پوشیده شده بود، پیرزن بدلباسی نشسته بود. کلاه عمامه مانندی که زنان انگلیسی بهنگام پیری بسر میگذارند، در سراو وجود داشت. بیگمان این کلاه برای کشور چین که هنرمندان آن چیزهای عجیب و غریب را زیبایی ایده‌آل میدانند، بسیار زیبا بود. اگر هانری «پا کیتا» را که لباس شهوت‌انگیز دیوانه‌کننده‌ای بتن داشت و نگاه‌های زرین و آتشین خود را آزادانه باو میدوخت و پناه‌هایش را آزادانه نشان میداد و این پناه‌های شهوت‌انگیز مانند آفتاب پرتو می‌افکند، در آن سالون، در روی کاناپه‌ای نمیدید، این سالون، این پیر زن و این بخاری سرد و این فضا عشقی را که در قلب او وجود داشت، منجمد میساخت. این نخستین دیدار مانند نخستین میعاد دلدادگانی بود که راه‌ها را بسرعت پشت سر گذاشته‌اند و یکدیگر را دیوانه وار دوست میدارند و یا اینهمه یکدیگر را نمیشناسند. در اینگونه موارد، در آغاز کار توازنی که باید پدید آید، دیده نمیشود اما رفته رفته، وقتی که روح عاشق باروح معشوقه هم‌آمنک شود، این توازن پدید می‌آید. اگرچه هوس تهورشگرفی بمرد میدهد و مرد در این هنگام دیگر بهیچ چیز نگاه نمیکند اما معشوقه بهر اندازه‌ای که عشق در قلب او شدت داشته باشد، باز زن است و زن وقتی که بمقصد برسد و ببیند که باید ناگزیر خود را تسلیم کند، دستخوش ترس و وحشت میشود. برای آنکه تسلیم در نظر زنان بمنزله سقوط در پرتگاهی است که پایان آن ناپیدا است. این سردی که زن بی اختیار از خود نشان میدهد با عشقی که بآن اعتراف کرده مخالف است و در بزرگترین و دلداده‌ترین عاشقان تأثیر میکند. این افکار که مانند مه در اطراف روح موج میزند، روح را گرفتار مرض زودگذری میسازد. این لحظه و این مرض زودگذر در سفر دنیای عشق که عاشق و معشوقه آغاز کرده‌اند مانند بیابان مرطوب گرم و پر از مرداب‌ها و پوشیده از نیزارهای سوزانی است که ناگزیر باید از آن عبور کرد و پس از عبور از این بیابان است

که عاشق و معشوقه بزمینهای پر گل و سبزه‌ای پای می‌گذارند که عشق با همه خوشیهای خود، مانند فرش زمردینی است که بر روی آن گسترده شده است. اغلب مردی نکته‌دان و شوخ طبع و زنده دل و حاضر جواب بهمه چیز بالبخند ابلهانه ای جواب میدهد و چنین برمیآید که سرآپای روح در زیر فشار سر سر شهرت یخ بسته است... در این موارد، دو موجودی که هر دو در آغاز کار شوخ طبع و دلداده و حاضر جوابند، از چیزهای کوچک و بیش پافتاده‌ای سخن بمیان می‌آورند.. تا وقتی که تصادف کلمه ای بدهان آنان گذارد، یانگاهی که همراه لرزشی است و یا جرعه ای که در دیده هر دو موجود دیده میشود ناگهان آنانرا تاراههای پر گل و سبزه پیش ببرد.. در این هنگام دیگر عاشق و معشوقه راه نمیروند و پای بر نمیدارند، اما با این همه عشق آنانرا بجلو میراند. این حال که به عاشق و معشوق دست میدهد باشدت عشق متناسب است و دو موجودی که عشق و علاقه شان بیکدیگر چندان شدت ندارد، چنین حالی را احساس نمی‌کنند.. تا تأثیر این حالت و این بحران شبیه تأثیری است که آسمان بی‌ابر در انسان میکند.. در چنین لحظه ای انسان احساس می‌کند که آسمان از پرده‌ای پوشیده شده و آسمان زبرجدی سیاه شده است. نور بیرون از حد بظلمت شبیه است.. شدت عشق «هانری» باشدت عشق دختر اسپانیایی برابر بود. این قانون که دو نیروی یکسان همدیگر را خنثی میکنند در عالم روح نیز صادق است.. از این گذشته تشویشی که در آن لحظه بحران آمیز آند و موجود احساس میکردند، بر اثر وجود پیرزن بی‌اندازه شدت یافته بود.. عشق از هر چیزی متأثر میشود، وحشت زده میشود یا احساس خوشی میکند. برای عشق هر چیزی دارای معنی است و همه چیز نشان بدبختی یا مبشر خوشبختی. این پیرزن شکسته در آن میان نشانه عاقبت غم انگیزی بود که نبوغ مرموز یونان به جسمه های «شیمرها» و «سیرن‌ها» (۱) داده است... مجسمه های دلپذیری که سرشان مانند هر عشق تازه ای دلپذیر و مانند هر عشق تازه ای هیجان آوراست. هانری اگر چه باندازه ای قوت قلب داشت که بجز در اشخاص بیدین در کسی

۱ - Sirene غول افسانه آمیزی است که نیمی از بدنش شکل زن و نیمی دیگرش شکل مرغ یا ماهی را دارد و گفته میشود که صدای او باندازه ای دلکش است که شنونده را مسحور میسازد.

دیده نمیشود، اما وی جوان بیدینی نبود. این کلمه پیوسته نشانهٔ تمسخر است با اینهمه دیدن این اوضاع در او تأثیر کرد. وانگهی مردان نیرومند بیشتر از دیگران دستخوش تأثر میشوند و در نتیجه اگر عقیدهٔ آنانرا در نخستین مرحلهٔ هیجان خرافه بخوانیم باید این اشخاص را خرافه پرستتر از دیگران نام داد. اما نکته اینجاست که این عقیده نتیجهٔ مشاهدهٔ علل نهانی است که بجز چشم آنان بچشم کسی دیگر دیده نمی شود.

در این دقایق پر هیجان و سراپا حیرت؛ دختر جوان مانند زنی که دستخوش عشق شدیدی است، مانند زنی که دل‌باختهٔ عشق است و خود را پس از روزگاری آه و نالهٔ بیپوده ناگهان در مقابل معبود خود می بیند، دچار جلسه بود... از چشمانش خوشی و سعادت میریخت و برق خوشبختی می جست. عالم عشق او را از خود بیخود کرده بود و او از بادهٔ سعادت می که روزگاری در آرزوی در آرزوی آن بود، سرمست شده بود. در آن حال «پاکیتا» در نظر مرد جوان باندازه ای زیبا و باندازه ای پرستیدنی جلوه میکرد که ناگهان همه اسباب فرسوده، پیرزن، پرده‌های کهنه سرخ رنگ، حصیرهای سبز جلوی صندلی‌ها و همهٔ این دکور کثیف و عجیب از برابر چشمان او کنار رفت... سالون روشن شد و پیرزن که در روی کاناپهٔ سرخ خود آرام و خاموش نشسته بود، در پشت ابری پنهان گشت... در چشمان زرد این پیر زن عواطف پستی خوانده میشد که از بدبختی سرچشمه میگردد... عواطف پستی که زائیدهٔ فساد است، فسادی که در زیر یوغ آن انسان - مانند موجود محکومی که در زیر تازیانه جلاد بسر میبرد - ب حیوانی مبدل میشود... پیر مجبوسه که ضعف خود را احساس میکنند و ناگزیر دندان بر جگر میگذارند..

هانری» از «پاکیتا» پرسید .

- این زن کیست ؟ ...

«پاکیتا» جوابی نداد. اشاره کرد که زبان فرانسه نمیداند و از

«هانری» پرسید که آیا زبان انگلیسی میداند؟ و وقتی که «هانری» سؤال خود را بزبان انگلیسی کرد، دختر زیبا آرامانه جواب داد:

- اگر چه او مرا فروخته است اما باز یگانه موجودی است که میتوانم با او اطمینان داشته باشم... این زن مادر من است، «آدولف» عزیز من... از بسکه زیبا بود او را در گرجستان بزرخریدند. اما اکنون دیگر

اثری از آن حسن خیره کننده در او نمانده است و بجز زبان مادریش چیزی نمیداند ...

هـ- هانری در نتیجه این توضیح باین نکته پی برد که چ- را پیر زن تا این اندازه کوشش می کند که از رفتار «هانری» و دخترش بموضوع پی برد ... و سپس تا اندازه ای آرام گرفت و گفت :

- خوب ، «پا کیتا» در این صورت ما آزاد نخواهیم بود ؟ ..

دختر بالحن غم انگیزی گفت :

- هرگز ! .. و ازین گذشته ایام وصال ما بسیار کوتاه خواهد بود و هماندم چشمان خود را بزیر انداخت ..

به دست خود نگاه کرد .. و بادت راست خود انگشتان دست چپ را شمرد ... این دستها از بیاترین دستهایی بود که «هانری» در عمرش دیده بود ... يك .. دو ... سه ... و تا دوازده ادامه داد و گفت :

- آری روزگار وصال ما دوازده روز خواهد بود .

هانری گفت :

- و بعد از آن چه خواهد شد ؟ ..

پا کیتا مانند زن ناتوانی که در مقابل تیر جلاد از پای می افتد و و از شدت ترس و وحشت پیش از مرگ می میرد ، تکرار کرد :

- و بعد از آن چه خواهد شد ؟ ..

سپس خیره خیره نگاه کرد. چنان بنظر میآمد که بچیز دور دست

و خطر ناکی می نگرد ، گفت :

- نمیدانم ! ...

از آن نیروی شگرفی که طبیعت برای تیز کردن آتش شهوت و تبدیل زننده ترین خوشیها و زشتترین شهوتها به شعر پایان ناپذیری باین دختر داده بود ، دیگر اثری نمانده بود ...

هانری که دستخوش افکار گوناگونی شده بود ، با خود گفت که این دختر دیوانه است ... احساس میکرد که پا کیتا با چیزی بجز او سرگرم است . دختر جوان زنی را داشت که دستخوش پشیمانی و درعین حال دستخوش عشق آتشی است ... چنان بر میآید که در قلب این دختر عشق دیگری وجود دارد که گاه فراموش میشود و گاه بیاد میآفتد .. هماندم هزاران فکر گوناگون بمغز هانری دست یافت و این دختر در نظر او

شکل معما و شکل مرموز و اسرار آمیزی بخود گرفت . . اما مرد جوان که مانند پادشاه مشهور شرق هر لحظه در آتش حسرت عشق تازه و شهوت تازه تری میسوخت ؛ هرچه بیشتر در این معمای جاندار دقیق میشد و هر چه بیشتر او را تماشا می کرد ؛ پی می برد که طبیعت زیباترین و سائل عشق را در وجود این دختر آفریده است . . بازی این ماشین زنده و این ماشین هوس همه کس را بجز «هانری» دچار ترس میساخت .

هانری مجذوب و مسحور این باغ هوس و این گل شهوت بود . وانگهی هر عاشق یا هر معشوقه ای علاقه دارد که خوشبختی و آرزوی او هر لحظه تغییر قیافه ای بدهد . . مرد جوان که عالم بی پایانی را در وجود این مخلوق زیبا و وهوس انگیز منعکس میدید و این جلوه زیبای طبیعت او را دیوانه ساخته بود ، همه جنبه ها و رازهای خوشی را بهتر و آشکارتر از ایام گذشته در وجود «پا کیتا» دید . زیرا پا کیتا از نگاه مرد جوان بسیار خشنود بود و دوست می داشت که کسی او را تحسین کند اما دو مارسه صورت کینه و غیض نهفته ای را بخود گرفت و وقتی که نگاهی بر روی دختر اسپانیایی انداخت ، پرده از روی این کینه برداشت و دختر اسپانیایی که گوئی از این نگاهها بسیار دیده است ، معنی آن را بخوبی دریافت .

دومارسه فریاد زد :

- اگر بجز من بکس دیگری تعلق داشته باشی ، ترا میکشم .

پا کیتا بشنیدن این سخنان صورت خود را با دستهایش پنهان کرد و

با قلبی ساده فریاد زد :

« ای حضرت مریم ، گرفتار چه بدبختی بزرگی شدم ! » هماندم از

جای خود بر خاست و خود را بروی کاناپه سر خرننگ انداخت و سر را

در لباس ژنده ای که بدن مادرش را پوشانده بود ، فرو برد و گریه را سر

داد . . . پسرزن دخترش را در آغوش کشید اما حرکتی بخود نداد و

کوچکترین چیزی با او اظهار نکرد . در وجود این مادر که مانند مجسمه

مرمری از حس و عاطفه بهره ای نداشت ، و قار قبایل صحرا را نشین

دیده میشد .

دخترش را دوست میداشت ؟ . . دوست نمیداشت ؟ . . این پرسش

ها را جوابی نبود . . در زیر این نقاب ، همه عواطف خوب و بدی که در

وجود انسان خفته است ، نهفته بود . و هر کاری از او ساخته بود . چشمانش از موهای زیبای دخترش که مانند رو پوشی بود به « هانری » معطوف میشد و مرد جوانرا با کنجکاوی توصیف نا پذیری نگاه میکرد گوئی از خود میپرسید که این جوان با چه طلسمی باین خانه راه یافته و طبیعت بر اثر چه هوسی خواسته است که چنین جوان زیبا و دلفریبی بیافریند . « هانری » با خود گفت :

« این زنها مرا مسخره میکنند ! » اما در این حال « پاکیتا » سر خود را بلند کرد و چنان نگاهی بهرد جوان انداخت که روح انسان را آتش میزد . پاکیتا در نظر او باندازه ای دلفریب دیده شد که در دل خود سوگند خورد و بر آن شد که هر چه بادا باد مالک این گنج حسن و زیبایی شود و گفت :

- پاکیتا مال من باش ! . . .

دختر جوان که نیروی شگرفی او را بخود آورده بود ، با صدای ترسان و لرزان و اضطراب آمیزی جواب داد :

- میخواهی مرا بکشی ؟ . . .

هانری لبخند زنان جواب داد :

- من و کشتن تو ! . . .

« پاکیتا » فریاد وحشت آلودی کشید و چیزی به پیر زن گفت . پیر زن با اقتدار دستهای دختر و « هانری » را گرفت . هر دو را مدتی تماشا کرد و سپس مانند کسی که بچیزهای ترسناکی پی برده است ، سر خود را تکان داد و دستهای آندو را رها کرد .

- امشب . . . در همین لحظه . . . مال من باش . با من بیا . . . مرا ترک مکن

آه . . . مرا دوست میداری پاکیتا ؟ . . . اگر مرا می خواهی با من بیا .

مرد جوان بسرعت و مانند سیلی که از میان سنگها بیرون شود و در هزار و یک شکلی که بخود میگیرد پیوسته آهنگی را تکرار کند ، در يك لحظه هزارن جمله پریشان بزبان آورد . . .

« پاکیتا » با لحن سودا زده ای زمزمه کرد .

- خدای من . همان صدا ! . . . همان هیجان ! . . . همان

حرارت ! . . .

« هانری » این سخنان را نشنید . اما پاکیتا با تسلیم و رضای

توصیف ناپذیری گفت :

- بسیار خوب . . . اما نه امشب به کونچا چندان افیون نمداده ام
آدولف ... ممکن است بیدار شود و من آنوقت بیچاره و نابود شوم .
اکنون در این خانه همه کس گمان میکنند که من در خوابگاه خودخفته ام
بعد از دوروز باز در همان محل حاضر باش . . . بهمان شخص همان کلمه را
بگو . . . این مرد شوهر دایه من است ، اسم او « کریستمیو » است . مرا
می پرستد و اگر در راه من کشته شود کوچکترین کلمه ای بضرر من نمیگوید .
سپس کمر هانری را گرفت و مانند ماری ببدن او پیچید و گفت :
- خدا حافظ .

مرد جوان را در میان چنبر بازوان و آغوش خود فشار داد و سرش
را بزیر سر مرد جوان رساند . لبانش را پیش آورد و چنان بوسه ای از او
گرفت که از شدت هیجان چشمان هر دوی آنان تیره شد . « دومارسه »
چنان احساس کرد که زمین شکاف بر میخورد .
پاکیتا با صدای وحشت انگیزی فریاد زد :
- آری برو . . . برو . . . برو ! . . .

دختر اختیار خود را از دست داده بود اما هنوز نمیخواست
جوان را رها کند . اگرچه پیاپی « برو . . . برو . . . » میگفت ، باز او را
در کنار خود نگه داشته بود . باین صورت آرام آرام او را تالب پله با
خود آورد . . . دورگه در گوشه ای منتظر بود . . . بدیدن پاکیتا چشمان
سفیدش برقی زد . . . مشعل را از دست معبود خود گرفت و هانری را تا
کوچه برد . مشعل را در زیر طاق گذاشت و در کالسکه را گشود . هانری را
سوار کرد و با سرعت شگرفی او را در بولوار ایتالیا پیاده ساخت . حال اسبها
چنان بود که گوئی در شکم شان دوزخی وجود دارد .

این صحنه در نظر دومارسه مانند رویای شیرینی بود که بدنبال خود شهوت
سوزان و آتشی در روح بجای میکند و انسان میخوهد تا پایان عمر خود
بدنبال آن بدود . . . این حال را بوسه ای بوجود آورده بود . میعاد ی پاکتر ،
شیرین تر و سردتر از میعاد آنان نبود و از این گذشته این میعاد در مکانی که
خطر ناکتر از آن پیدا نمیشد و در مقابل اهریمنی که تنفر آور ترازو دیده
نمیشد ، دست داده بود . . . زیرا که قیافه این مادر ، این شبخ نشسته ، مرگبار و
زشت و درنده که طبع هوسباز و تفتن پرست هیچ نقاش و شاعری نمی =

توانست آنرا تصویر کند، چیز زشتی در مخیله هانری بجای گذاشته بود... در واقع تا آن زمان هیچ میعاد اعصاب مرد جوان راتا آن درجه نیاززده بودو تا این اندازه اورا با آتشین ترین شهوت ها آشنا ساخته بود و او هیچ میعاد راندریده بود که عشق از سینه آن فوران کند و عطری در اطراف پراکنده سازد... این میعاد چیز غم انگیز، اسرار آمیز، شیرین، محنت بار، دل آزار، نشاط آور، تنفر بار و آسمانی و معجونی از بهشت و دو- زخ بود که دومارسه راسرمست ساخت. دومارسه دیگر دومارسه پیش نبود با اینهمه وی باندازه ای نیرو داشت که بتواند در برابر جذبه های شهوت مقاومت کند. برای آنکه خواننده در پایان داستان معنی رفتار «هانری» را دریابد، باید بگوئیم که عاده جوانانی مانند «هانری» بر اثر نشست و بر خاست و آمیزش بیشتر از حد با زنان خودشان را کوچک میسازند اما خود او تابع این قانون نبود. روح او در این عالم عظمت شگرفی یافته بود. «دومارسه» بر اثر عوامل و حوادث پنهانی بزرگ شده و در سایه این حوادث نیروی مجهول امامعظمی بدست آورده بود. «هانری» عصای سحر آمیزی بدست داشت و عصای او از عصای پادشاهان دنیای کنونی که دست و پایشان با قوانین بسته شده است، نیرومند و برتر بود. «دومارسه» مانند پادشاهان مستبد مشرق زمین حکومت سراپا استبدادی داشت. با این فرق که این حکومت در آسیا بدست مردمان نادانی می افتد، اما «دومارسه» از هوش اروپائی و نظم روح فرانسوی که بهترین و آسمانی ترین روح ها است، بهره ای داشت و قدرتش ده برابر قدرت آنان بود... «هانری» این قدرت را داشت که بتواند همه خواهشها و هوسهای خود را ارضاء کند و بهمه آرزوهای خود برسد. این سلطه ناپیدا بر عالم اجتماع جلال و عظمتی باو داده بود، که پنهانی و آرام بود... بیشتر از لویی چهار دهم خود پسند بود و مانند خلفاء و فراعنه و خشایار شاهها که خودشانرا از نژاد خدا می پنداشتند و مانند خدا صورت خودشانرا در پرده نگه میداشتند و ادعا میکردند که نگاههایشان مایه مرك اتباع آنان است، درباره خودداری میکرد. از اینرو خودرا هم داد خواه وهم دادستان می پنداشت و از هر کسی چه زن و چه مرد - کوچکترین عمل تحقیر آمیزی میدید اورا با خونسردی محکوم بمرك میساخت و هر حکمی که صادر میکرد فرجام ناپذیر بود... اشتباه او مانند بدبختی بزرگی بود که صاعقه پدید میآورد... صاعقه ای که

در خیابان و در کالسکه، گاهی بر سر زن خوشبختی فرود می‌آید و او را خاکستر میکند و براننده‌ای که در کنار او نشسته است و او را باغوش عاشقش می‌برد، گزندی نمی‌رساند. و در همه موارد از هر گونه مواخذه ای بر کنار است... بهر حال سخنان نیشداری که در گفته‌های این مرد جوان نهفته بود، همه را دستخوش ترس و وحشت میساخت و هیچکس در صدد مقابله با او بر نمی‌آمد... زنان، مردانی را که نام و عنوان بخودشان میدهند و مردانی را که رفتارشان وحشت انگیز است و چنین بر می‌آید که با دژ خیمان و شیرانی همراهند، دیوانه‌وار دوست می‌دارند و در نتیجه اینگونه مردان بقدرت خودشان اطمینان پیدا می‌کنند... نگاهشان پراز غرور میشود، وجدانشان شکل وجدان شیری را پیدا می‌کند و صورتی بآنان میدهد که زنان پیوسته در آرزوی آن می‌میرند و «دومارسه» از این دسته بود... در آن حال که بسوی خوابگاه خود میرفت و از آینده خود ممنون بود، جوانی و عواطف او بجوش آمد... عشق بجیزی نمی‌اندیشد.

مانند هر عاشق جوانی که در خواب معشوقه خود را می‌بیند، دختر زرین چشم را در خواب دید. رویای او با تصاویری غول آسا و چیزهایی شگرف و روشنی همراه بود که نشانه‌ای از عوالم ناپیدا بود. اما «هانری» این عوالم را بخوبی ندید. زیرا پرده‌ای در میان بود و هر وقت چیزی در میان حایل باشد، اوضاع دید تغییر میکنند. پس از آن روز دومارسه دو روز ناپیدا بود. کسی نمی‌دانست که به کجا رفته است. ناگفته نماند که «هانری» قدرت و اقتدار را در موارد مخصوصه‌ای بدست می‌آورد. این دو روز را مانند سر بازی در خدمت خداوندگار خود شیطان که وجود سحر آمیز خویش را باو مدیون بود، بسر برد. اما شب در سر ساعت به «بولوار» رفت و منتظر کالسکه شد. کالسکه بزودی فرا رسید... «دورگه» نزدیک شد و این جمله را که معلوم بود حفظ کرده است، از قول پاکیتا گفت:

- اگر میخواهید بنزد پاکیتا بروید، باید چشمانتان بسته شود.

و «گریستمیو» دستمالی از ابریشم سفید نشان داد و «هانری» که غرور و قدرت او طغیان کرده بود؛ هماندم گفت:

- خیر!...

و وقتی که خواست سوار کالسکه شود، «دورگه» اشاره‌ای کرد و کالسکه براه افتاد و «هانری» که از دست رفتن چنین سعادت‌ی اورا خشمگین

ساخته بود؛ فریاد زد:

- بسیار خوب!...

«هانری» باین نکته پی برده بود که برخاش کردن در برابر بنده ای که مانند جلادی از خداوندگار خود فرمان میبرد، فایده ای ندارد و از سوی دیگر وی چرا باید آتش خشم خود را بر سر بنده ای که در دست خداوندگاری از موم نرمتر است؛ بریزد؛ دورگه سوت زنان کالسکه را برگرداند... «هانری» بزودی سوار کالسکه شد... رفته رفته مردم کنجکاو در بولوار باحال احمقانه ای گرد میآمدند. «هانری» جوانی نیرومند بود و خواست که زور بازوی خود را به دورگه نشان دهد... وقتی که کالسکه چهارنعل بر راه افتاد، هر دو دست «کریستمیو» را گرفت. مقصودش این بود که بردورگه غالب شود و بداند که او را بکجا میبرند. اما این تشبث بیهوده بود... چشمان «دورگه» در تاریکی برق زد. از شدت خشم فریادی کشید و دستهای خود را نجات داد بادستی آهنین «هانری» را بگوشه کالسکه پرتاب کرد. یا بزبان بهتر میخکوب ساخت. و سپس سوت زنان بادست آزادش از سینه خود خنجر سه گوشه ای بیرون کشید. راننده بشنیدن سوت توقف کرد. «هانری» که اسلحه نداشت، ناگزیر سر تسلیم فرود آورد و سرش را بسوی دستمال دراز کرد. این اطاعت و تسلیم از خشم «کریستمیو» کاست و با حرکتی که احترام او را به عاشق معبوس نشان میداد، چشمان جوان را بست.. ناگفته نماند که دورگه پیش از این کار خنجر را با بدگمانی در جیب بغل خود جای داده و تکه های خود را تا گردنش انداخته بود. «دومارسه» با خود گفت:

«نزدیک بود که این چینی مرا بکشد...» کالسکه دوباره با سرعت بر راه افتاد. برای جوانی مانند «هانری» که پاریس را بخوبی میشناخت و میخواست بداند که او را بکدام خانه ای میبرند، بهترین راه آن بود که دقت کند و بداند که کالسکه در مسیر خود از چندین جویبار و از مقابل چندین کوچه میگذرد و بکدام کوچه می پیچد، بسوی رود سن میرود یا بسوی تپه های مونا رتروان است!... و باین وسیله بود که «هانری» میتواند اسم و محل کوچه ایرا که کالسکه باید در آن توقف کند، بشناسد اما هیچان بزرگی که بر اثر آن کشمکش باو دست داده بود، خشمی که از غرور زخم خورده او سرچشمه میگرفت، انتقامی که پیوسته در مغز او موج میزد و افکار

گوناگونی که از رفتار این دختر اسرار آمیز بر مغز او دست یافته بود، نگذاشت که «هانری» کار خود را بکند و هوش خود را در نقطه‌ای تمرکز دهد. راه نیمساعت طول کشید. وقتی که کالسکه توقف کرد، دیگر اثری از کوچه و خیابان نبود. دورگه و راننده دست و پای او را گرفتند، پاهایش را از زمین برداشتند و او را در روی تختروانی گذاشتند و از میان باغی که مرد جوان بوی گلها و درختان آنرا احساس میکرد، عبور دادند. سکوت باندازه‌ای بود که «هانری» ریختن چند قطره آب را بروی برگهای شنید. دو مرد او را از پله گذراندند و از تختروان برداشتند. دستهای او را گرفتند و از چندین اطاق گذراندند و عاقبت باطاقی که بوی عطر از آن بمشام میرسید، وارد کردند... مرد جوان احساس کرد که در زیر پای او فرشهای ضخیمی وجود دارد. دست زنی او را بسوی نیمکتی برد، دستمال را از روی چشمان او برداشت و وقتی که چشمانش باز شد، «پاکیتا»، این زن شهوت انگیز، را در مقابل خود یافت. نیمی از این اطاق که «هانری» در آن بود؛ شکل مدوری داشت و نیم دیگر آن بشکل مربع بود. بخاری بزرگی که از مرمر سفید و زرین ساخته شده بود، در این نیمه جلب نظر میکرد. «هانری» از درکناری که دارای پرده‌های زیبا بود، وارد این اطاق شده بود و در برابر این در پنجره‌ای وجود داشت. نیمه مدور اطاق بایک منحنه «ترك» یعنی باتشکی که بر زمین گسترده شده بود، زینت یافته بود... این تشك بزرگی رختخواب بود، منحنه‌ای بود که محیط آن پنجاه متر بود و از شال کشمیر پوشیده شده بود... گلوله‌های ابریشمی سیاه و سرخ تیره آنرا زینت میداد. پشتی این تخت بزرگ از بالاشهای دلپذیری که با کمال ذوق آراسته شده بود و بر جلال تخت می‌افزود، چند انگشت بلندتر بود... دیوارهای اطاق با پارچه سرخ‌رنگی پوشیده شده و بر روی این پوشش حریر چین دار هندی که مانند ستونهای «کورنت» دارای پستی و بلندی بود، کشیده شده بود و دو طرف این حریر با گلوله‌ها و گره‌های سرخی که نقش‌های سیاهی داشت، بسته بود... پارچه سرخ‌رنگ دیوارها در زیر این حریر هندی رنگ گلی یا رنگ عشق بنخود گرفته بود و پرده‌های پنجره‌ها که از حریر هندی درست شده بود و آستری از تافته‌های گلی داشت و با منگوله‌های سیاه و سرخ آراسته شده بود، مانند پوششهای دیوار نشانه‌ای از عشق بود. بر روی هر کدام از شش لاله‌ای که در دو سمع جای داشت و این لاله برای روشن کردن تخت به

روپوشهای دیوار آویخته شده بود. سقف اطاق که در وسط آن شمع‌دان چهل چراغ لعلگونی آویزان بود و حاشیه‌های زرینی داشت، با اندازه‌ای سفید بود که گوئی برق می‌زند... فرشی که بر این اطاق گسترده شده بود؛ شبیه شال مشرق بود، نقش و نگار شال را داشت و اشعار ایران را بیاد می‌آورد، کشوری که این فرش را با انگشتان کنیزان خود یافته بود. همه اناث بارنگهای سیاه و سرخ تیره زینت یافته و با شال کشمیری سفید پوشیده شده بود. از ساعت دیواری گرفته تا چهل چراغها همه چیز از مرمرهای سفید با زرین بود. یگانه میزبکه در اطاق دیده می‌شد، از شال کشمیری مستور بود. در گلدانها انواع گل‌های سفید و سرخ دیده می‌شد. بزبان ساده کوچکترین چیز بکه در این اطاق بود، بوی عشق میداد. هرگز تا این اندازه دیده نشده بود که ثروت بجلال و شکوه و نجم و تبدیل یابد؛ اینهمه لطف بیمار آورد و برای الهام شهوت در زیر چنین پرده زبا و هوس انگیز پنهان شود. در این اطاق هر چیزی میتواند سخت‌ترین دلها را بهیجان بیاورد. روپوش‌های دیوار که در زیر نگاهها هر لحظه تغییر رنگ میداد و گاه سرخ و گاه سفید دیده می‌شد بارنگ شیارها و چین‌های حریر مانندی که شعاع خفیفی بر آن افتاده و محیط ابرآلودی پدید آورده بود، تناسب و توافق شگرفی داشت. روح میل غریبی برنگ سفید دارد عشق رنگ سرخ را دوست میدارد، و رنگ طلائی عواطف را تحریک میکند و هوسهارا ارضاء می‌کند. باین ترتیب این ترکیب زیبای رنگها، آرزوها و خواهش‌های اسرار آمیز و امیال توصیف ناپذیر قلب را تحریک و نوازش میکرد. و این توازن مبهم در روح افکار شهوت‌آمیز، سراپا ابهام و هیجان آوری تولید میکرد... در این محیط مواج که باعطرهای دلپذیر آلوده بود «پاکیتا» که چند گل نارنج در زلفان سیاه خود جای داده بود، بالباسی سفید و پای برهنه در مقابل مرد جوان پدیدار شد. زانو بر زمین زد و او را مانند خدائی که با قدم خود این معبد عشق را آراسته بود، پرستش کرد. اگرچه «دومارسه» بازندگان پر تجمل پاریس آشنا بود اما از دیدن این اطاق، این صدف زیبا که الهه عشق ووجاهت در میان آن زائیده شده بود؛ سخت دچار هیجان شد مرد جوان که از تار بکی بیرون آمده بود و اکنون روح خود را در میان انوار دلپذیری شناور میدید، بر اثر این تباین، یا تباینی که در میان خانه تنفر آور دو روز پیش و این حجله زیبای عشق وجود داشت، هیجانی در قلب خود احساس کرد که از خواندن شعر حقیقی بر قلب انسان دست می‌یابد. و وقتی در

میان این حجله که با عصای سحر آمیز فرشته‌ای از عدم بوجود آمده بود پا کیتا، این شاهکار خلقت و این دختر بسیار زیبارا در بر خود یافت و پوست لطیف او را که در زیر پرتو پرده‌های سرخ؛ رنگ نیمه زربینی بخود گرفته بود و در زیر بخار خفیف عشق مانند ماهی جلوه میکرد و چنان بر میآمد که نور و رنگ را در خود منعکس ساخته است، دیدم اندم خشم و هوس و انتقام غرور زخم خورده خود و همه چیز را از یاد برد... مانند عقابی که بسوی شکار خرد حمله میبرد، کمر دختر جوان را گرفت و او را روی زانوان خود نشانید. حرارت شهوت انگیز بدن این دختر با هزار حسن و دلبری روح او را در میان گرفت و او را دچار سرمستی توصیف ناپذیری ساخت و آنگاه بصدای آرامی گفت:
- پا کیتا.. بیا.

دختر جواب داد.

- بگو... هر چه میخواهی بی پروا بگو.. این خلوت برای عشق ساخته شده است. برای اینکه آهنگ صدای عاشق دلفریبی مانند تو بیاد نرود کوششها شده است که چکترین صدائی از این خانه بیرون نرود... بلندترین فریادها از این حصار نمیگذرد.. در میان این چهار دیوار هر کسی که کشته شود ناله‌ها و فریادهای او مانند کسیکه در صحرای بزرگ گرفتار شده است، بگوش هیچکس نمی‌رسد.
«هانری» گفت :

- این شخص کدام حسود است که باین کارها دست زده است؟

«پا کیتا» که بیگمان برای دیدن گردن اردجوان با لطف و دلبری کراوات او را باز میکرد، جواب داد :

- هرگز در این باره چیزی از من پرس .

و سپس بسخنان خود ادامه داد و گفت :

- آه، این گردن را چه اندازه دوست دارم . بگو عزیزم . آیا

میخواهی آرزوی مرا برآورده سازی و مرا خوشنود کنی ؟

«دومارسه» بشنیدن جواب «پا کیتا» در باره موجود ناشناسی

که مانند سایه بر سر آنان گسترده بود، بر رویای سنگینی فر رفته بود اما این سؤال

که لعن بسیار شهوت انگیزی داشت او را از آن رویای سنگین بیرون آورد

و فریاد زد :

- من میخواهم بدانم که چه کسی در این خانه فرمان روا است ؟..

«پاکیتا» دستخوش لرزش شد و باو نگاه کرد. مرد جوان «پاکیتا» را از آغوش خود بدور انداخت و از جای خود بلند شد و به دختر زیبا که پشت بزمین افتاده بود گفت :

- باین ترتیب معلوم میشود که کسی دیگر فرمانرای این خانه است و حال آنکه من میخواهم خودم در این خانه فرمانروا باشم .

دختر بد بخت با ترس ناله کرد :

- عجب !... عجب !..

هانری گفت :

- جواب بده .. در باره من چه خیال میکنی ؟ مرا بجای که گرفتی ؟

پاکیتا با آرامی بلند شد. چشمانش پر از اشک بود . از گنجه آبنوسی

چیزی بیرون آورد و با حرکتی که قلب پلنگ را نرم میکرد ، بسوی هانری

دراز کرد و گفت :

- برای من مجلسی مانند مجلس جشنی که عاشقان برای معشوقه های

خودشان فراهم می آورند ، فراهم آور و وقتی که بخواب رفتم مرا ببکش !

برای آنکه من نمیتوانم بتو جواب بدهم ... گوش کن . مانند حیوان ناتوانی

پا بسته ام ... و تعجب می کنم که چطور توانستم بر روی پرتگاهی که

مارا از یکدیگر جدا میساخت . پل می بینم . زود باش سرمستم کن و ببکش .

سپس دستها را در یکدیگر حلقه ساخت و گفت .

- نه ... نه ... مرا نکش ، زندگی را دوست دارم زندگی برای من

بی اندازه زیبا شده است . درست است که برده ام اما در عین حال خود را

ملکه میدانم ... ببین ! من میتوانم ترا با چند جمله ای گول بزنم .. بگویم

که جز تو کسی را دوست نمیدارم ... می توانستم گفته خود را بشپوت برسانم

و از بخت زودگذر خویش استفاده کنم و بتو بگویم مرا مانند گلی که

بهنگام عبور از باغ پادشاهی بو میکنی ، دوست بدار .. میتوانستم که

با سخنان شیرینی ترا گرفتار دام مکر زنان سازم ، آتش شهوت خود را فرو

نشانم و پس از رفع عطش خود ترا در چاهی سرنگون سازم که هرگز

اثری از تو بدست نیاید .. چاهی که برای اقناع هوس انتقام و گریز از

پنجه عدالت ساخته شده است ... چاهی که از آهک زنده پر شده است و

کسی که بکام آن فرو افتد ، آتش میگیرد و نابود میشود و اثری از

از بدن او بدست نمیآید ... اگر این کار را میکردم تو آنوقت پیوسته در

قلب من می ماندی ...

«هانری» بی آنکه بلرزد، بدختر نگاه کرد و «پاکیتا» که از این نگاه تهورآمیز لذت بی پایانی احساس کرده بود، ادامه داد :

- اما هرگز چنین کاری نمیکنم. تو در این خانه بدام نیفتاده‌ای. تو پدای بقلب زنی نهاده‌ای که ترا می پرستد... این منم که بچاه انداخته خواهم شد.

«دومارسه» او را بدقت نگاه کرد و گفت :

- چه حرفهای غریبی!... نمیدانم چرا؛ تو دختر خوب تا این اندازه مخلوق عجیب و مرموز جلوه میکنی. قسم میخورم که تو معمای جاندار زنده‌ای هستی که حل آن برای من بسیار سخت است.

«پاکیتا» از سخنان مرد جوان چیزی درنیافت. چشمانش را که از شهوت برافروخته بود باو دوخت و بانگهای شیرینی باو خیره شد و نخستین پیشنهاد خود را باز از سر گرفت.

- بگو روح من میخواهی آرزوهای مرا برآورده سازی و خوشنودم

کنی؟

«دومارسه» که تصمیم گرفته بود کاری بآینده و گذشته نداشته باشد و هرچه باادباد پیش برود، صفای خاطر خود را باز یافت. چون به طالع خویش در عشق و قدرت خود مغرور بود و امیدوار بود که تا چند ساعت دیگر بتواند بر دختر جوان تسلط یابد و همه اسرار را او بپرسد، لبخند زنان جواب داد :

- پاکیتا... من حاضرم هر کاری را که تو بخواهی و هر کاری را که نخواهی

انجام بدهم.

- چه بهتر... در این صورت بگذار ترا چنانکه میل دارم، لباس بپوشانم

و بیارایم.

«هانری» جواب داد:

- بسیار خوب هر کاری که دلت میخواهد بکن.

- دختر زرین چشم که سرمست شهوت و خوشی بود، بلند شد و رفت و

لباسی از مخمل سرخ از گنجه بیرون آورد و بیدن «دومارسه» پوشاند بسر او شبکلاه زنانه‌ای گذاشت و با طرف آن شالی بست و قتی که سرگرم ارضای هوسهای جنون‌آمیز خود بود و این کارها را مانند کودکی از روی پاکی

انجام میداد، سخت می‌خندید و پرنده‌ای را که از شادی بالهای خود را بهم می‌زند، بیاد می‌آورد و هیچ بآینده نمی‌اندیشید. این دو موجود زیبا که طبیعت آنانرا در ساعت بسیار خوشی بوجود آورده بود، با اندازه‌ای دستخوش هیجان و شهوت بودند که بیان آن امکان ناپذیر است... اما بیان جوش و خروش شگرف و غریبی که در قلب مرد جوان پدید آمده بود، بیهوده نیست. آنانکه موقع و مقام «دومارسه» را در اجتماع بدست می‌آوردند و مانند او زندگی می‌کنند، بهتر از هر چیزی به عصمت و پاک‌گی دختر جوان پی می‌برند. چیز عجیبی بود!.. دختر زرین چشم با کره بود.. اما بیشک معصوم نبود... در این محیط که چیزهای مرموز و روشن، ظلمت و نور، چیزهای نفرت آور و زیبا، لذت و خطر، بهشت و جهنم در آغوش یکدیگر دیده میشد؛ «دومارسه» چشم باین موجود هوس‌انگیز و دلفریب دوخته بود. «پاکیتا» مجموعه همه این چیزها بود... بزرگترین جلوه‌های شیرین‌ترین شهوت‌ها، بهترین گل‌های سرخی که هانری تا آنروز از باغ عشق چیده بود و بهترین و شورانگیزترین شعری که هانری در دفتر عشق یافته بود در این محیط مجلل، در برابر این دختر، که بهر وعده چشمان هوس‌انگیزش و فامی کرد، ارزش خود را از دست داد.

در این عالم سراپا هیجان که قطعه‌ای از اشعار شرق بود، حرارت و جذبه‌ای وجود داشت که در اشعار «سعدی» و «حافظ» میتوان پیدا کرد. اما خلسه سراپا تشویش و حیرتی که در آن عالم خوشی، در آن عالم سرمستی، در آغوش آن جوان آهین بازو، بر این دختر زیبا و دلفریب دست یافت، چیزی بود که نه ترانه‌های «سعدی» و نه اشعار «پندار» میتواند آنرا بیان کند.

دختر زیبا گفت:

مردم، «آدولف»!.. مردم!.. مرا با نگوشه دنیا، به جزیره‌ای که کسی از آن خبر ندارد، ببر. کاری کن که هیچ نشانی از فرار ما بجای نماند و گرنه تا جهنم دنبال ما میکنند! خدای من، روز شد فرار کن!.. خودت را نجات بده!.. آیاتو را دوباره خواهم دید؟ آری.. فردا.. فردا باز باید ترا ببینم... اگر چه در این راه همه نگهبانانم را بکشم.. برو تا فردا! خدا نگهدار تو باد.

«پاکیتا» مرد جوانرا در میان بازوانش فشرد.. وحشتی در این فشار

نهفته بود که از مَرک پدید می آید. سپس دست بتکمه ای برداز «هانری» خراش کرد که اجازه دهد، چشمانش را ببندند..
«هانری» گفت:

- اگر حاضر نشوم و یا اگر بخوام که در این خانه بمانم چه پیش می آید؟
پاکیتا جواب داد:

- زودتر نابود می شوم.. برای آنکه اکنون خوب میدانم که عاقبت بخاطر تو کشته خواهم شد..

«هانری» در مقابل پیشنهاد دختر سر تسلیم فرود آورد. در مردی که از سرچشمه شهوت و خوشی سیراب شده است میل فراموشی، نمک ناشناسی و میل باآزادی، هوس گردش و حس تحقیر و نفرت از معشوقه پدید می آید و از این گذشته عواطف توصیف ناپذیری در قلب او پیدا میشود که او را موجودی زشت و پست میسازد. باین ترتیب «هانری» در پنجه این عواطف آشفته گرفتار بود. عواطفی که در عشق حقیقی دیده نمیشود و برای آنکه وی دوباره باغوش معشوقه باز گردد، لازم بود که از سنجشهای خود نتیجه خوبی بگیرد و جذبه مقاومت ناپذیر خاطر زیبای این زن او را بسوی خود بکشاند.. وسیله سلطنت و حکومت عشق حقیقی حافظه است.. وزنی که یاد او و یاد لذت وصال او در روح مرد نقش نیندند و وجودش برای مرد منبع الهام نگردد، بزودی فراموش میشود. پاکیتا، بی آنکه «هانری» بداند؛ از این دو راه در قلب او نفوذ یافته بود..

اما مرد جوان بدنبال آن سعادت بزرگ چنان سست شده و چنان سر مست و سودا زده بود که خود را فراموش کرده بود و میسر نبود که بیاد شیرین ترین شراب شهوتی که خورده بود، بیفتد، متوجه اعماق قلب خود شود و عواطف خود را تجزیه و تحلیل کند.

در سپیده صبح بیولووار «مونمارتر» رسید. نظری ابلهانه به کالسکه ای که دور میشد، انداخت. از جیب خود دو سیگار بیرون آورد.. یکی از سیگار هارا با چراغ زنی - که بکارگران و اطفال کوچه و باغبانان و بزبان ساده بدمه ای از مردم پاریس که روزشان پیش از طلوع آفتاب آغاز میشود عرق و قهوه می فروخت - آتش زد و سیگار بلب و دست در جیب شلووار با بیقیدی شرم آوری براه افتاد و با خود گفت :

- سیگار بهترین چیز ها است . لذتی دارد که هیچکس از آن سیر نمیشود. « دیگر بدختر زرین چشم ، که پسران اشراف پاریس در آتش عشق او میسوختند ، چندان فکر نمیکرد ... عشق و ترس و وحشت این زیبا را که مادرش از گرجستان بود ، در اروپا تعلیم و تربیت دیده و در منطقه حاره بدنیا آمده بود ، بچیزی نمیشمرد و سخنانی را که در میان طوفان شهوت و خوشی از لبان دختر زیبای بیرون میآمد و چین بر پیشانی او میانداخت، یکی از آن نقش های گوناگونی میپنداشت که زنان برای جلب علاقه مردان باز می کنند ... باخود گفت :

- دختر ما که از دختران «هاوان»، اسپانیای دنیای نو ، است نقش وحشت را بسیار خوب بازی میکند .. و چه خوش است که مانند دختران پاریس هر لحظه از اضطراب و دشواری و دلیری و وظیفه سخن نمیگوید.. به چشمان زرین او قسم که دلم میخواهد بخوابم .

یکی از درشکه هارا دید که در گوشه « فراسکانی » بانتظار قمار با- زان توقف کرده است. راننده را که بخواب رفته بود، بیدار کرد و آدرس خانه خود را باوداد و در درشکه نشست .. در خانه بیدارنگ برخت خواب افتاد و مانند هرزه گردان که خوابشان مانند خواب پاکان عمیق است و تا کنون هیچ ترانه سازی بیاد استفاده از آن نیفتاده است، بخواب رفت . «دومارسه» بهنگام ظهر از خواب بیدار شد . لباس پوشید.. مانند سربازی که فردای روز پیروزی از خواب برخواسته است ، بسیار گرسنه بود و اشتهای او باز شده بود . از اینرو از آمدن «پل دومانرویل» بسیار خوشحال شد.. در چنین مواردی غذا خوردن باریقی بسیار لذت بخش است . . . پل باو گفت:

- پسر کجا بودی ؟ .. همه تصور می کردند که تو در گوشه خلوتی ده روز است با دختر زرین چشم بسر میبری !
هانری جواب داد :

- دختر زرین چشم ؟ بگذار کارم را بکنم ... من دیگر باو نمی اندیشم . جان من ... هزار کار دارم .
پل گفت :

- میخواهی راز پوشی کنی ! ...

- دومارسه « خنده کنان گفت :

- چرا نکنم ؟ .. عزیزم . راز پوشی بزرگترین و استادانه ترین

کارها است... اما نه... نمیخواهم کوچکترین چیزی بتو بگویم... تو خودت تا کنون چیزی بمن نگفته‌ای. نمیخواهم گنج سیاست خود را بیهوده از دست بدهم... زندگانی رودخانه ایست که انسان برای استفاده از آن باید خود را بآب بزند. بهر چیز مقدسی که در عالم پیدا میشود، به‌سیگار خودم سوگند نمیخورم که من نه استاد اقتصادم و نه کسی هستم که مورد استفاده عده ای نادان قرار بگیرم... بهتر اینست که غذا بخوریم. برای تو، بجای آنکه من بمنز خودم فشار بیاورم و اسراری بگویم، خودم را «املت ماهی» از هر چیزی بهتر است.

پل گفت:

- انسان نباید با رفقای خود این اندازه سختگیری کند!..
- هانری» که هرگز فرصت ریشخند و تفریح را از دست نمیداد، جواب داد:

- عزیزم. زندگی اینست... چنانکه برای همه کس پیش می‌آید، ممکن است روزی تو خودت احتیاج براز پوشی داشته باشی... من ترا بسیار دوست میدارم... مطمئن باش که دوستت میدارم. من اگر بدانم که يك اسکناس هزار فرانکی میتواند از مرگ تو جلوگیری کند، بیدرنک می پردازم و اگر تورو روزی بخواهی با کسی دوئل کنی، بیدرنک محل کار را تعیین کرده، رولورها را بر میکنم و اگر در پشت سر تو کسی بجز من بدبگوید - تو که مرا می‌شناسی - دمار از روزگار او درمی‌آورم... دیدی؟ دوستی عبارت از این چیزهاست... بسیار خوب! روزی که تو احتیاج براز پوشی پیدا کنی متوجه باش که راز پوشی بر دو نوع است. راز پوشی مثبت و راز پوشی منفی. راز پوشی منفی کار اشخاص نادان است... کسانی که بسکوت و انکار متوسل میشوند... این راز پوشی که میتوان آنرا راز پوشی درهای بسته نام داد، نشان ضعف و ناتوانی است. اما راز پوشی مثبت با اقرار و تصدیق همراه است... اگر من امشب در محل خودمان بگویم که «بخدا دختر زرین چشم بزحمتی که در راهش کشیدم، نمی‌ارزد.» وقتی که من از مجلس بیرون بروم، هر کس بدیگری می‌گوید:

« این دو مارسه را دیدی؟ باچه استادی میخواست بگوید که دختر زرین چشم را بدست آورده است و چگونه میخواست که خود را از شر رقبای خود برهاند. جوان زبردست و ماهری است.» اما این حیلۀ چیز پیش پا

افتاده و خطرناکی است . هر سخن دیوانه واری که از دهن بیرون آید ، عده ای نادان باور می کنند: بهترین راه راز پوشی روشی است که زنان زبردست به هنگام اغفال شوهران شان در پیش میگیرند. زنی را فرض کن که او را تا درجه احترام دوست میداریم و میخواهیم که نام او لکه دار نشود. برای اینکار باید پای زنی را که در برابر ما ارزشی ندارد یا او را دوست نمیداریم و یادامنش بدست ما نیفتاده است بمیان بکشیم و او را بدنام کنیم...
ببین «لوران» آمد. خوب بیایه بینم برای ما چه آوردی؟
-- صدفهای اوستاند .

«هانری» باز سخن از سر گرفت:

- بل ... روزی خودت باین نکته پی میبری که ملعبه ساختن مردم بدست آوردن دوستی آنان چه کار شیرینی است. من که گریبان خود را از دآوری توده - توده ای که نه میدانند چه میخواهد و نه میدانند که دیگران برای چه او را بکار و امیدارند... توده ای که علت را با نتیجه اشتباه میکنند... توده ای که دیروز می پرستد، فردا ناسزا میگوید، امروز بلند میکنند و فردا سر نگون و نابود میسازد... نجات داده ام، از این کار بسیار احساس لذت میکنم... توده را مانند موم بهر شکلی در آوردن و خود تابع او نشدن، بر او تسلط یافتن و خود از او پیروی نکردن سعادت بزرگی است. بزرگترین چیزی که انسان میتواند بآن افتخار کند قدرتی است که خودش بدست آورده است، قدرتی که خودش علت آن، اثر آن، اصل آن و نتیجه آن است. خوب!... اکنون که چنین است نه کسی میداند که من کدام زن را دوست میدارم و نه کسی میداند که چه آرزویی دارم. شاید روزی برسد که همه راز های من مانند حوادث گذشته از پرده بیرون افتد و شناخته شود. اما از نقشی که اکنون مشغول ایفای آنم کسی نباید خبردار شود. زیرا اینکار نشان ضعف و نادانی است. بنظر من بدترین چیزها در دنیا قوت و قدرتی است که در برابر زبردستی و نیرنگ شکست بخورد. من خنده کنان شغل سفارت را میآموزم. آيا سیاست از زندگانی دشوار تر است؟ من در این باره شك دارم. چگونه میخواهی پیشرفت کنی؟ آرزو داری که مرد بزرگی شوی؟

-- «هانری» چرا مرا مسخره می کنی؟... چنان حرف میزنی که گوئی

هیچ کاری از دست من ساخته نیست .

- بسیار خوب بل! . . اگر تو بخواهی خودت را باین ترتیب مسخره

کنی ، بزودی همه مردم را میتوانی مسخره کنی .

« دومارسه » در اثنای که غذا میخورد و سیگار دود میکرد ؛ بیاد حوادث دیشب فتاد اما این حوادث در نظر او بسیار تعجب آور جلوه کرد. مانند بیشتر مردان بزرگ هوش و فراست « هانری دومارسه » خود بخود بکار نمی افتاد و او ناگهان به کنه مطالب پی نمی برد. و برای اینکه حوادث را موبو تشریح کند و به علل آن پی ببرد بنوعی خواب و استراحت احتیاج داشت. زندگی همه آنها که دقایق گذشته خودشانرا تشریح میکنند و یا بهتر بگویم آنها می فشارند و عصاره اش را بیرون میکشند ، چنین است و برای اینکه هوش آنان بیدار شود و به تشریح علل پردازد ، احتیاج با استراحت دارد . « کاردینال دوریشلیو » چنین بود . اما این موضوع مانع بصیرتی که در سایه آن کارهای بزرگی انجام میداد ، نبود و « دومارسه » درست شبیه « کاردینال دوریشلیو » بود: اما پیش از اینکه یکی از بزرگترین سیاستمداران عصر ما شود، اسلحه خود را برای اقتناع هوس و شهوت خود بکار برد . و پس از اینکه در آغاز زندگی ... مانند هر جوان صاحب زر و زوری از عیش و عشرت سیر شده عرصه زندگی سیاسی قدم نهاد . انسان باین طریق ورزیده میشود و اگر کسی بخواهد که زن او را بیچاره و نابود نکند باید زن را بزبون بیچاره کند. هانری خوشیهای آنشب را بیاد میآورد و خوشیهای آن شب را که در آغاز کار مانند چشمه ای روان بود و سپس به سیل وحشت انگیزی مبدل شد در نظر خود مجسم میساخت . متوجه شد که رخت زربین چشم او را بازیچه خود ساخته است و توانست که بر از نهان این صحنه درخشان پی ببرد ... از ظاهر پاک، از سخنان ابهام آمیزی که در بحبوحه خوشی و هبجان از دهن پاکیتا بیرون آمده بود و اکنون « دومارسه » بمعنی آن پی می برد . . . همه این چیزها مؤید آن بود که « هانری » جای شخص دیگری را گرفته است. مرد جوان که از همه مفسد اجتماع آگاه بود، به هیچ رسم و قانونی ارزش نمیداد و هر هوسی را که اقتناع آن میسر بود، مشروع میشمرد و این بود که از ناپاکی « پاکیتا » دلازرده نشد. هانری همه نقاط ضعف نژاد بشر آشنا بود. اما این موضوع که بازیچه دست « پاکیتا » شده است، بغرور او برخورد و اگر حدس او درست در میآمد، چنان بود که بدترین لطمه ها باو خورده است. این شبهه او را سخت خشمگین ساخت ... مانند ببری که از آهوی ماده ای گول خورده باشد فریاد زد. این فریاد مانند نعره ببری بود که هوش شیطان بنیروی حیوانی او افزوده شده است.

«پل» گفت:

- چه خبر است؟

- هیچ:

- میل ندارم وقتی که از تو میپرسم چه نقشه‌ای بر ضد من میکشی چنین جواب بدهی. برای آنکه اگر چنین باشد فردای آنروز باید دست به دوئل زد.

«دومارسه» گفت:

- من دیگر دوئل نمی‌کنم.

- در اینصورت تو هر کسی را که بخواهی می‌کشی .. این که از همه

بدتر است.

- اشتباه کردی .. اعدام میکنم.

- دوست عزیزم تو امروز صبح شوخی‌های سیاهی می‌کنی.

- چه باید کرد؟.. شهوت انسانرا درنده میسازد. اماعت این رانمی

دانم .. و تا آن اندازه کنجکاوی ندارم که بجهتجوی علت این موضوع بپردازم ..

این سیکارها بسیار خوب است. برای رفیقت يك چای بده! میدانی. پل؟ من

مانند حیوانی زندگی می‌کنم .. و اکنون وقت آن رسیده است که سرنوشت

خود را در زندگی تعیین کنم و نیروهای خود را در راه مقصودی بکار ببرم

که دست کم بزحمت زندگی بیارزد. زندگانی کم‌دی تعجب آوری است.

این چیزهای نامربوط و بی‌هوده‌ایکه در نظام اجتماعی مادیده میشود مرادچار

وحشت میسازد و از دیدن این چیزها خنده‌ام میگیرد. دولت بدبختانی را که

دست بخون موجودی آلوده اندسر می‌برد. اما بکسانی که در هر فصل زمستان

دهها جوانرا «از راههای پزشکی» بآن دنیای فرستند، جواز اختراع میدهد.

اخلاق در برابر فسادیکه جامعه را می‌کشد و از میان میبرد و چیزی نمی‌تواند

جلوی آنرا بگیرد، کاری نمی‌تواند بکند. يك فنجان دیگر چای بده. بناموسم

سوگند میخورم که انسان بازیچه ای است که بر لب پر تگاهی مشغول

رقص است. بما میگویند که کتاب «روابط خطرناک» (۱) و کتاب دیگری

۱ - Les Liaisons Dangereuses شاهکار فنا-اپنیر لا کلو

Choderlos de Laclos نویسنده فرانسوی است (۱۷۴۱-۱۸۳۳) این

کتاب مانند «ورت» بشکل نامه نوشته شده است و یکی از بهترین

داستانهای دنیا است.

که اسم کنیزی بر روی آن گذاشته شده است مایه فساد اخلاق است و حال آنکه خود اجتماع چنان کتاب خطرناک، وحشت انگیز، پلید و فساد انگیزی است که پیوسته در مقابل چشمان ما بازا است و کسی آنرا نمیتواند ببیند. از این گذشته من کتاب دیگری می شناسم که هزاران بار از کتاب دنیا، از سخنان زیر گوشی مردان و سخنانی که زنان در مجالس شب نشینی و مجالس رقص در زیر بادبز نهایی خودشان بیکدیگر میگویند بوجود میآید.

- «هانری» در مغز تو چیز عجیبی جوش میزند. و این موضوع با وجود راز پوشی تو بخوبی معلوم است.

- آری.. چنین است. بین من باید تا شب وقتم را بخوبی بگذرانم.

پا شوبقمار خانه برویم شاید از دولت بخت چیزی بیازم.

دومار سه بپاخاست. مشتی اسکناس در جعبه سیگار خود جای داد لباس پوشید و با کالسکه «پل» «به باشگاه بیگانگان» رفت و تا شب خود را با برد و باخت

سرگرم ساخت. قمار آخرین وسیله ای بود که وی برای تخفیف هیجان خویش و سرگرم ساختن خود بآن متوسل میشد. وقتی که شب فرارسید مرد جوان به محل موعود آمد. دیگر سخنی نگفت و اجازه داد که چشمانش بسته شود. و سپس با اراده ای که باید گفت باشخص نپرومند اختصاص دارد

همه نیروهای خود را متمرکز ساخت و همه دقت و هوش خود را برای شناختن مسیر کالسکه بکار انداخت و عاقبت پی برد که کالسکه از کوچه «سن لازار»

گذشت و در برابر در کوچک باغ خانه «سان رمال» توقف کرد. مانند بار نخستین از در گذشت. باز بر روی تختی که بیگمان «دورگه» و راننده

حمل میگردند، گذاشته شد. دقت کرد و در زیر پای آنان صدای ریگپازا شنید و در آن هنگام پی برد که چرا بچنین تدابیر سختی دست زده شده است.

اگر وی آزاد بود و یا اگر مجاز بود که بیای خود راه برود، می توانست شاخه یکی از درختان را بشکند یا ریگی را که بچکمه هایش چسبیده است،

امتحان کند و پی ببرد که این درخت یا ریگ متعلق بکدام ناحیه است اما اکنون مانند کسی که در خواب است از اطراف خود بیخبر بود و بخانه ای که

پرند در آن راه نداشت (اگر تعبیر جایز باشد) از راه هوا وارد میشد اما چه باید کرد. بخت و طالع انسان چنان است که هر کاری - چه در عالم

نیکی و چه در جهان بدی - دارای نقصی است. در هر کار بشر، چه مادی و

چه معنوی، نقطه ضعفی وجود دارد. آنروزانند کی باران آمده بود و زمین

تا اندازه‌ای نمناک بود . بوی پاره از گیاهان در شب بیشتر از روز است. «هانری» در میان راه بوی «گل‌عشق» را احساس کرد.. وی باید از این پیش آمد استفاده می کرد و باینوسیله راه خانه ای را که «حجله عشق» پاکیتادر آن بود باز می شناخت .. هماندم، پیچ و خم راهروهای خانه را در نظر مجسم ساخت و اطمینان یافت که میتواند دوباره این چیزها را بیاد آورد .. مانند شب گذشته خود را در روی تخت «عثمانی» در مقابل «پاکیتا» دید و متوجه شد که پاکیتا میخواهد دستمال را از چشمان او بردارد . «پاکیتا» بسیار رنگ پریده و افسرده بود و معلوم بود که گریه کرده است. دختر جوان که مانند فرشته ای ثنا خوان اما فرشته ای غمگین و سخت سودازده زانو بر زمین زده بود؛ دیگر به «پاکیتا» ی پر جوش و خروش، پرهیجان و شادابی که شب گذشته دو مارسه را بر روی بالهای خود بطبقه هفتم آسمان عشق برد ، شباهتی نداشت . در این بآس و حرمان که در زیر شهوت و خوشی نهفته بود، چیز زنده ای وجود داشت که «دومارسه» ، این موجود خطرناک ، در برابر این شاهکار تازه طبیعت حیران و مبتهوت ماند و لحظه ای فراموش کرد که بدنبال چه چیزی پای باین میعاد گذاشته است و از دختر جوان پرسید :

– چه شده است پاکیتای من ؟..

دختر جوان جواب داد:

– عزیزم . مرا امشب باخود ببر . بمکانی ببر که هیچکس نتواند بگوید : «این پاکیتا است !» .. بدیاری ببر که هیچکس نتواند مرا ببیند و کسی نگوید که در این سر زمین دختر زرین چشم و گیسو درازی زندگی میکنند... در آن مکان با من خوش باش ، من سراپا وجود خود را در اختیار تو میگذارم سپس هر روز که دیگر دوستم نداری، مرا رها کن.. کوچکترین شکوه ای از تو نمیکنم . لب بر لب میگذارم و چیزی نمیگویم برای آنکه ترك من نباید کوچکترین پشیمانی و رنجی برای تو بار آورد . من يك روز زندگی با ترا بيك عمر نمیدهم . اما خدای من اگر مرا باخود نبری... نابود میشوم .

هانری جواب داد

– نازنین من ! جان من ! من آزادی ندارم .. من نمیتوانم پاریس را ترك گویم . وجود من بخودم تعلق ندارد .. من سوگند خورده ام و سر نوشت خود را با سر نوشت عده ای پیوند داده ام . من از آنان فرمان

می برم و آنان از من (۱). اما برای تو من در پاریس چنان پناهگاهی پیدا میکنم که هیچ نیروی انسانی نتواند از دیوارهای آن بگذرد .
پا کیتا گفت .

- تو قدرت زن را فراموش کرده‌ای!

این جمله که از دهان پا کیتا بیرون آمد ، بزرگترین جمله‌ای بود که ترس و وحشت از آن میریخت .
هانری گفت :

- اگر من در میان تو و مردم حایل شوم چه کسی می تواند بسوی تو دست درازی کند ؟
پا کیتا گفت :

-- زهر ! . زهر ! .. دونیا کونچا از تو دچار شبهه شده است .
سپس اشک بر گونه هایش ریخت و ادامه داد: آری من دیگر پا کیتای دیروز نیستم ! بسیار خوب ! .. اختیار در دست تو است . . تو خود میدانی ! اگر میل داری مرا بدست گرگی که پاره پاره میآورد و باز ترا تقدیس کرد بسیاری ، در مقابل اراده تو سر تسلیم فرود میآورم و باز ترا تقدیس میکنم . اما اکنون بی‌کاری کن که همه شهوت‌های زندگانی با عشق ما آمیخته شود . آینده را کسی نمیداند ! .. استغاثه میکنم ، فریاد میزنم ، از خود دفاع میکنم و شاید بتوانم خودم را نجات بدهم .
هانری گفت :

- بگو ببینم . از که استغاثه خواهی کرد .
پا کیتا گفت :

- خاموش باش ! .. نپرس .. شاید این راز پوشی مایه آن شود که من بخشوده شوم و از مرگ نجات یابم .

«هانری» از روی خدعه گفت :

- خوب ! .. آن لباسم را بده .

دختر جوان بتندی جواب داد :

- نه .. نه .. بنشین .. خوشم میآید که ترا با این حال به بینم ..

۱ مقصود آن عده سیزده نفری است که بالزاک داستان آنرا بنام «سرگذشت سیزده نفر» نوشته است و «دختر زرین چشم» یکی از سه داستان این سرگذشت را تشکیل میدهد.

و سپس موهای «هانری» را نوازش کرد و گفت :

- تو یکی از آن فرشتگانی هستی که من باید بسخن دیگران دشمن بدارم .. من این فرشتگان را بگفته دیگران گرگ میپنداشتم و حال آنکه اکنون ترا زیباترین موجود روی زمین میدانم . نمیدانی که من تا چه اندازه نادانم ! . کوچکترین چیزی یاد نگرفته‌ام . از دوازده سالگی در این زندان بسر میبرم و تاکنون کسی را ندیده‌ام . نه خواندن میدانم و نه نوشتن و بجز دوزبان اسپانیایی و انگلیسی از هیچ چیز خبر ندارم ..
مرد جوان پرسید :

- در اینصورت چگونه برای تو از لندن نامه میرسد .
«پا کیتا» دسته ای نامه از یک گلدان بلند ژاپونی بیرون آورد و

جواب داد :

- نامه های من ؟ بگیر نگاه کن .

دسته کاغذی را بسوی «هانری» دراز کرد . جوان از دیدن این نامه‌ها دچار حیرت گشت . در این نامه ها چند شکل عجیب مانند اشکال گوناگونی که در علم سیاق نوشته میشود، دیده میشد و این اشکال که مطلب هیچان آمیزی را بیان میکرد باخون نوشته شده بود . هانری این خط عجیب را که دست حسودی آنرا رسم کرده بود ، تماشا کرد و گفت :

- آه .. تو در چنگال شیطانی گرفتار شده ای !..:

دختر جوان تکرار کرد :

- آری !.. شیطانی مخوف.

هانری پرسید :

- چگونه توانستی که پای از خانه بیرون بگذاری ؟ ..

- همین کار مایه بد بختی من شد ! به دنیا کونچا گفتم : «تواز آینه‌ده می ترسی ... و حال آنکه اگر بگفته من گوش ندهی بیدرنک ترا میکشم و او رضا داد که من از خانه بیرون آیم . مانند شیطان کنجکاو در جستجو بودم . میخواستم دیوار آهنینی را که در میان من و حقیقت کشیده شده بود، بشکنم و بدانم که مرد جوان چگونه موجودی است .. من بجز مارکی و کریستمیو مردی ندیده‌ام . راننده و پیشخدمت هم پیر شده اند .
- تو همیشه در بند نبودی؟ ... صحت و سلامت تو ایجاب می کرد که ...
- اوه .. شبها گردش ما در کنار رود سن ، دور از شهر و دور از

مردم آغاز میشد ...

-- آیا افتخار نمی کنی که ترا تا این اندازه دوست میدارند ؟
- نه . دیگر افتخار نمی کنم . زندگی در نظر من در مقام مقایسه یا نور ،

مانند ظلمت است .

هانری گفت :

-- توجه چیز را نور میخوانی ؟ ...

- تورا ... آدولف زیبای من ، تو نور زندگانی منی .. من در راه تو جان میدهم در برابر تو همه آن چیزهای آتشین و همه آن علائق و عواطف آتشین را که از این و آن شنیده ام و همه آن چیزهای آتشین را که بدیگران الهام میکنم ، در خود می بینم . روزگاری است که بهره ای از زندگانی نبرده ام : اما اکنون میدانم که دوست داشتن چه لذتی دارد ... پیش از این کسی مرادوست میداشت . اما من خودم کسی را دوست نمیداشتم . بخاطر تو دست از همه چیز میشویم ... اگر مرا میخواهی با خود بپر تا باز بچۀ تو شوم ..! و وقتی که از من سیرشده دورم بینداز .. خوشبختی بزرگی که در کنار تو خواهم داشت برای من بس است .

- پشیمان نخواهی شد ؟

پاکیتا چشمان زرین خود را که رنگ روشنی بخود گرفته بود ،
بمرد جوان دوخت و گفت .

- هرگز !

هانری باخود گفت : « مرآت رجیح میدهد » ...

اما مرد جوان اگر این نکته را می دانست که دختر عشق چنان عمیق و پاک و آتشین بار دارد ، عشق دیگر او را ندیده می گرفت .. بهر حال با خود زمزمه کرد : « تا ببینم ! ... »

اگر چه « پاکیتا » ، این موجود زیبا در برابر گذشته او مسئول نبود با اینهمه کوچکترین خاطره ای در نظر مرد جوان جنایتی شمرده میشد . باین ترتیب « هانری » در روی بالهای زیبای شهوت و خوشی نشسته بود و مشغول تحقیق و دآوری در باره روح « پاکیتا » بود ... دختر جوان در نظر او موجودی بود که گوئی طبیعت با هزار کوشش او را برای عشق آفریده است ؛ از دیشب باین سو نبوغ زنانه او پیشرفت خیره کننده ای کرده بود . مرد جوان با آنکه از شهوت بیزار بود ، با آنکه دیشب از سرچشمه عشق سیراب

شده بود ، در مقابل جذب و لطف دختر زرین چشم سر تسلیم فرود آورد... زنی که مردورا دوست میدارد؛ در سر راه او چنان سرای دلپذیری میسازد که مرد هرگز نمیتواند از آن چشم بپوشد.. «پاکیتا» عشقی را که ارواح بزرگ باقیانوس بیکران خلقت پیدا میکنند ، عشق شاعرانه مرموز و غم انگیزی را که در «فاوست» بمیان آمده است و در «مانفرد» (۱) دیده میشود ، اقتناع میکرد . . . «پاکیتا» مظهر عشقی بود که «دون ژوان» (۲) بر اثر آن در قلب زنان بکاش می پرداخت و امیدوار بود که جام جم ، جام گرانبها و دلپذیری را که علمادر علم میجویند و عرفا بخاطر آن بدنبال خدای یگانه میروند ، در آن بیابد . . . «دومارسه» که «پاکیتا» ، این زیبا ترین موجود دنیا . . . این موجود ایدآل رایافته بود . قلبش برای نخستین بار در عمر خودش گفته شد . . . چنین موجودی می توانست عشق را تا پایان عمر زنده نگهدارد . . . اعصاب مرد جوان سست شد و سردی قلبش در فضای این روح آتشتن از میان رفت . . . سخنان مرگبار و آن اظهار عقیده نابود شد . خوشبختی ، زندگی او را رنگ و رونقی داد . . . و مانند این خلوتگاه سفید و روشن و گلی آراسته ساخت . . . شهوت وجود او را گرم کرد و او برای عشق و علاقه مفهوم دیگری یافت . . . و وقتی که امن دختر زیبارا با آن عشق آتشین و آن علاقه و هوس دید ، غرور مردی او بجوش آمد و بر آن شد که در میدان عشق از او تندتر بدود . . . و بر این دختر تسلط یابد اما چنان تندرست که اراده و اختیار خود را از دست داد و پای در محیطی گذاشت که مردم آنرا عالم خیال میخوانند . . . بسیار مهربان و نرم و دراز گوشه و با آن رفتار خود «پاکیتا» را دیوانه ساخت و در آن هنگام بالحنی که تا اعماق روح دختر جوان نفوذ میکرد گفت :

- چرا به «سورنت» ، «نیس» یا «کیاواری» (۱) نمیرویم؟
 برویم و زندگی خودمانرا با خوشبختی و سعادت بگذرانیم ، میل داری؟
 «پاکیتا» فریاد زنان جواب داد:

۱ - Manfred درام عجیب بایرن شاعر انگلیسی است که میتوان آنرا به فاوست اثر گوته آلمانی تشبیه کرد .

۲ - Don juan نام جوان افسانه ای است که باید او را خدای شهوت و فاتح قلب زنان نام داد

۳ - Chiavari یکی از شهرهای ایتالیا در مدیترانه

- تو احتیاج نداری این چیزها را از من بررسی. من جز تو اراده ای ندارم! .. من که وجودی بجز تو دارم برای آنست که وسیله خوشی تو بدم اما اگر بخواهی که آشیانه ای برای عشقمان پیدا کنی که در خور ما باشد؛ باید به «آسیا» برویم. آسیا یگانه سرزمینی است که در آن عشق میتواند بال و پر گشاید.

«هانری» جواب داد:

-- حق باتست. باید بسرزمین هند رفت؛ بسرزمینی که در آن پیوسته بهار است و خاک آن بجز گل چیزی ندارد.. بسرزمینی که انسان میتواند در آغوش آن مانند پادشاهی زندگی کند؛ بسرزمینی که همه چیز را در آن تفسیر و تعبیر نمیکند و مانند پاره ای از کشورهای نادانان سخن از برابری بمیان نمیآورند. بآن سرزمینی برویم که زندگی در میان ملتی مانند برده میگردد.. بسرزمینی که آفتاب قصر سفیدی را روشن میکند، بسرزمینی برویم که فضای آن عطر آلود است. . مرغان آن نغمه عشق میسرایند و انسان در آن با عشق از دنیا میرود ..

پا کیتا گفت:

-- چنان سرزمینی که در آن عاشق و معشوقه در آغوش یکدیگر میمیرند اما چرا فردا؟ زود باش اکنون برویم ... « کریستمیو » را با خودمان ببریم .

«هانری» گفت:

- بخدا که عیش و عشرت بهترین زیور زندگی است.. باید با آسیا رفت اما بچه جان.. برای رفتن با آسیا زرباید داشت و برای پیدا کردن زر باید بکارهای خود سرو سامانی داد.

«پا کیتا» که از این سخنان چیزی در نیافته بود، دستهای خود را بلند کرد و گفت:

- زر؟! در این خانه خروارها زر پیدا میشود..

- این زر که مال من نیست.

پا کیتا سخن از سر گرفت:

- این چیزها را نباید مهم شمرد.. باندازه ای که رفع احتیاج کند، باید

برداشت.

- این زر مال تو نیست.

«پا کیتا» تکرار کرد:

- وقتی که تو مرا تصرف کردی ، من مال تو شدم و وقتی که ما این زر را تصرف کنیم ، هماندم مال ما خواهد شد .
« هانری » خنده کنان گفت :

- بچه ساده . دردنیا از هیچ چیز خبرنداری .
« پاکیتا » « هانری » را بروی سینه خود کشید و گفت :
- در هر حال ! یگانه چیزیکه من میدانم « همین » است .
در آن لحظه ایکه « دومارسه » همه چیز را فراموش کرده بود و دلخوش بود که این موجود نازنین را تا پایان عمر در دست خود خواهد داشت ناگهان حادثه ای پیش آمد که بسیار برای او ناگوار بود .
« پاکیتا » که او را با بازوان توانای خود به هوا بلند کرده بود و تماشا میکرد ، ناگهان فریاد زد :

- او د ! « ماریکیتا » (۱)

این سخن مانند خنجرى قلب دومارسه را که در میان دریای شهوت و خوشی شناور بود دو نیمه کرد . او مانند شیرى غرش کنان فریاد زد :
- آه .. « ماریکیتا » ! .. آنچه را که تا کنون نمیخواستم قبول کنم ، عاقبت دانستم .

سپس بسوی گنجه ایکه خنجر درازی در آن بود ، رفت اما از خوشبختی « دومارسه » و « پاکیتا » در گنجه بسته بود . این امر « دومارسه » را بیشتر خشمگین ساخت . اما باز خون سردی خود را بدست آورد . کراوات خود را برداشت و با چنان قیافه و حشمانه ای بسوی دختر جوان روی آورد که دختر بیچاره با آنکه گناه خود را نمیدانست ، بمرک خود یقین پیدا کرد . و برای آنکه از مرگ نجات یابد و گره منجوسی که « هانری » میخواست بگردن او بیندازد ، بگردنش نیفتد ، بگوشه ای از اطاق پناه برد . نبرد آغاز شد زبر دستی و نیروی مرد و طرف برابر بود . « پاکیتا » که میخواست نبرد را پایان دهد ، بالشی بزیر پای عاشق خود انداخت .. « هانری » بزمین افتاد دختر جوان از این پیش آمد استفاده کرد و زنك زد . دور که وارد اطاق شد و هماندم بسوی دومارسه پرید ، او را بزمین زد و پای خود را بروی سینه او گذاشت و با پاشنه خود گلولی او را فشرد .. دومارسه دانست که اگر حرکتی کند با کوچکترین اشاره پاکیتا از میان خواهد رفت .

پا کیتا گفت:

- روح من، عشق من! چرا میخواستی مرا بکشی؟ -

دومارسه جوابی نداد

پا کیتا با او گفت:

- چه کردم که خوست نیامد. بگو به بینم چه شد که این حادثه پیش آمده؟

هانری مانند مرد خونسردی که بشکست خودپی برده است مانند فرد انگلیسی خونسرد و آرام بود و این تو کل زود گذر نشان میداد که او خود را مرد بزرگی میدانند و انگهی بزودی با آن همه خشم و غضب باین نکته پی برد که کشتن این دختر با آن وضع دیوانه وار، او را گرفتار پنجه عدالت میساخت.

پا کیتا دوباره دهان بسخن گشود:

- عزیزم، بامن سخن بگو! از معشوقه خود دوستانه وداع کن! نمیخواهم

که در قلب من چنین ترسی بجای ماند.

سپس پاهای خود را باخشم بزمین میکوفت و تکرار کرد:

- حرف بزن!

دومارسه بجای آنکه جواب دهد؛ نگاهی باو کرد. این نگاه خیر از مرگ می داد با اندازه ای وحشت انگیز بود که پا کیتا بسوی او دوید و گفت:

- بسیار خوب! میخواهی مرا بکشی؟ اگر مرگ من برای تولدتی دارد

مرا بکش!

به کریستیمو اشاره کرد که پای از روی سینه دومارسه بردارد.

دورگه پای خود را از روی سینه هانری برداشت و رفت و کسی ندانست که وی در باره پا کیتا چگونه داوری کرد.

«هانری» با حرکت اضطراب آوری «دورگه» را نشان داد و

زمزمه کرد.

- دیدی! بیچون وچرا فرمان ترا اجراء کرد. این شخص دوست

حقیقی و فداکار تو است! ..

«پا کیتا» جواب داد:

- میخواهی او را بتو بدهم تا باین صداقت و اخلاص درخ-دمت تو باشد.

با انتظار جواب خاموش ماند و سپس بالحن سرا پا مهری افزود:

- «آدولف» من! .. سخنی بگو. صبح نزدیک است ..

پا کیتا گفت:

- روح من، عشق من! چرا میخواستی مرا بکشی؟ -

دومارسه جوابی نداد

پا کیتا باو گفت:

- چه کردم که خوست نیامد. بگو به بینم چه شد که این حادثه پیش آمد؟

هانری مانند مرد خونسردی که بشکست خودپی برده است مانند فرد انگلیسی خونسرد و آرام بود و این توکل زودگذر نشان میداد که او خود را مرد بزرگی میداند و انگهی بزودی با آنهمه خشم و غضب باین نکته پی برد که کشتن این دختر با آن وضع دیوانه وار، او را گرفتار پنجه عدالت میساخت.

پا کیتا دوباره دهان بسخن گشود:

- عزیزم، بامن سخن بگو! از مشوقه خود دوستانه وداع کن! نمیخواهم که در قلب من چنین ترسی بجای ماند.

سپس پاهای خود را باخشم بزمین میکوفت و تکرار کرد:

- حرف بزن!

دومارسه بجای آنکه جواب دهد؛ نگاهی باو کرد. این نگاه خبر از مرگ می داد با اندازه ای وحشت انگیز بود که پا کیتا بسوی او دوید و گفت:

- بسیار خوب! میخواهی مرا بکشی؟ اگر مرگ من برای تولدتی دارد

مرا بکش!

به کریستمیو اشاره کرد که پای از روی سینه دومارسه بردارد.

دورگه پای خود را از روی سینه هانری برداشت و رفت و کسی ندانست که وی در باره پا کیتا چگونه داوری کرد.

«هانری» باحرکت اضطراب آوری «دورگه» را نشان داد و

زمزمه کرد.

- دیدی! بیچون وچرا فرمان ترا اجراء کرد. این شخص دوست

حقیقی و فداکار تو است! ..

«پا کیتا» جواب داد:

- میخواهی اورا بتو بدهم تا با این صداقت و اخلاص در خدمت تو باشد.

با انتظار جواب خاموش ماند و سپس بالحن سرا پا مهری افزود:

- «آدولف» من! .. سخنی بگو .. صبح نزدیک است ..

«هانری جوابی نداد. این مرد جوان صفت بد و غم‌انگیزی داشت. «صفت» گفتم. . . برای آنکه مردم هر چیزی را که دلیل قدرت باشد، بزرگ میدانند و در بیشتره وارد چیزهای عجیب و غریبی را پرستش میکنند. «هانری» معنی «عفو و اغماض» رانمی دانست. عنذرخواهی و تصحیح اشتباه که یکی از بهترین و زیباترین مظاهر روح انسان است در نظر او بیهوده بود. . . وی خشونت مردم شمال را که خون انگلیسی با آن رنگ گرفته است، از پدرش بارث برده بود و از هیچ کار بد یا خوبی که دلش میخواست، منصرف نمیشد. بهر حال بر اثر فریاد «اوه! ماری کیتا» ی «پا کیتا» ناگهان از تخت زیبای پیروزی بزیر آمد و غرورش لطمه بزرگی خورد. در روح او امید و عشق و همه انواع احساس و عاطفه بجوش آمده بود و همه چیز در قلب و ذهن او مانند مشعل روشن شده بود. اما ناگهان همه این خوشیها و همه این مشعلها که زندگی او را روشن میساخت، با باد سردی خاموش شد.

«پا کیتا» که از شدت حیرت نزدیک بود دیوانه شود، با اندازه‌ای دستخوش اضطراب و هیجان بود که کوچکترین چیزی نتوانست بگوید. . . بزحمت اشاره کرد که او از این خانه برود. آنگاه دستمال چشم را بدور انداخت و گفت:

- این چیزها بیهوده است. اکنون که دیگر مرا دوست نمیدارد و از من متنفر است. . . چرا باید باین کارها دست زد. کار از کار گذشته است! . . . دختر جوان با انتظار نگاهی خاموش ماند. اما بآرزوی خود دست نیافت و در آن هنگام بیپوش بر زمین افتاد. «دورگه» چنان نگاهی به «هانری» کرد که «دومارسه» با آنهمه تهور و شجاعت برای نخستین بار بر خود لرزید. نگاه دورگه این معنی را داشت.

«اگر او را دوست نداشته باشی و آزارش دهی تو را میکشم.»
در آن هنگام دورگه، «دومارسه» را بسوی راهروئی که با چراغهای کم نوری روشن بود، برد و از در موزی عبور داد و «دومارسه» از پله‌ها بزیر آمد و پای در باغ‌سان رئال گذاشت. دورگه او را بسوی راهروئی که در دو طرف آن درختان زیزفون وجود داشت، برد. و از درئی که بکوچه‌ای آرام و بی‌رفت و آمد باز میشد بیرون فرستاد. دومارسه همه چیز را بخوبی دید. . . کالسکه با انتظار او توقف کرده بود. دورگه این بار او را مشایعت نمی‌کرد. مرد جوان پیش از آنکه سوار کالسکه شود، برای اینکه بار دیگر

باغها و قصر را ببیند ، از دریچه آن نگاه کرد اما نگاههای او با چشمان سفید کریستمیو برخورد کرد . در نگاههای هر دوی آنان رجز خوانی وحشت آوری آشکار بود . این نگاهها نشانهٔ اعلام جنگ بود ، جنگی که همه قوانین را زیر پا میگذارد و در آن هر گونه حمله و جنایتی رواست . کریستمیو میدانست که هانری سوگند خورده است که پا کتیارا بکشد و هانری میدانست که کریستمیو میخواهد او را بیش از آنکه پاکیتا کشته شود ، بدست خود بکشد .. هر دوی آنان بخوبی زبان و مقصود یکدیگر را دریافتند . مرد جوان با خود گفت :

- رفته رفته داستان ما بوضع جالبی پیچیده میشود .

راننده بهانری گفت :

- بکجا باید رفت ؟ ..

مرد جوان آدرس رفیق خود «پل دومانرویل» را باو داد .. هانری بیشتر از یک هفته در خانهٔ خود دیده نشد و هیچکس ندانست که او در این مدت چکار میکرد و در کجا بود . این گوشه گیری او را از خشم دور که نجات داد اما موجب نابودی و مرگ دختر زرین چشم شد .. دختری که همه امیدها و همهٔ عشقهای او بهانری وابسته بود .

روز آخر آن هفته ، در حدود ساعت ۱۱ شب هانری همراه سه نفر با کالسکه بدر کوچک باغ قصر سان رئال رسید . معلوم بود که راننده یکی از یکی از رفقای اوست . برای آنکه از جای خود بلند شده بود و مانند نگهبانی مراقب اطراف خود بود . یکی از سه نفر در بگردر کوچک ، بیرون از درماند . نفر دوم در باغچه بدیوار تکیه داد و نفر سوم که دسته‌های کلید بدست داشت با هانری پیش رفت .

رفیق مرد جوان باو گفت :

- هانری ! .. ما خیانت کرده‌اند .

- «فراگوس» عزیزم ! . که خیانت کرده ؟ ..

رئیس «آدمخواران» (۱) جواب داد :

۱ - Ferragus, chef des devorants نام نخستین داستان

سرگذشت سیزده نفر است که بالزاک آنانرا پادشاهان پاریس میخواند و در مقدمهٔ سرگذشت سیزده نفر مینویسد که این جوانان در پاریس زندگی میکردند و همه چیز در دست آنان بود .

- هنوز عده‌ای بیدارند ... بیگمان یکی از اعضای این خانه بزرگ نه چیزی خورده و نه چیزی نوشیده است . نگاه کن ! این چراغ را می بینی ؟ ..

- نقشه خانه در دست ما است .. روشنائی از کجا می آید ؟ ..
فراگوس جواب داد :

- برای این موضوع احتیاج بنقشه ندارم . روشنائی از اطاق مار کیز می آید ..

« دوماسه » فریاد زد :

- آه .. بیشك امروز از لندن آمده است . و این زن مرا از انتقام گرفتن محروم خواهد ساخت . واگراو پیش از من باین کار دست زده باشد ، « گراسین » (۱) عزیز ، باید او را تسلیم پنجه عدالت کرد .
فراگوس بهانری گفت :

- گوش کن ، کار پایان یافته است ...

دورفیک گوش فرا دادند . ناله های غم انگیزی که قلب بیر را نرم میکرد ، بگوش می آمد .. ناله رفته رفته آرام تر و گرفته تر میشد .

رئیس آدمخواران مانند نقادی که از دیدن نقص اثری زیبا خوشحال میشود ، گفت :

- مار کیز فکر این را نکرده است که ممکن است صدا از لوله بخاری

بیرون برود ..

هانری گفت :

- پیش بینی همه چیز مخصوص ما است ، دوست من . منتظر باش تا من بروم و ببینم که موضوع چگونه است و کشمکش خانوادگی آنان بکجا کشیده است . خدایا ! خیال می کنم که مار کیز دختر را با آتش کباب می کند .

دومارسه بتندی پله هارا پیمود و راه خلوتگاه را شناخت .. وقتیکه در را باز کرد سراپای بدنش بلرزه در آمد . دیدن خون ، سخت دلترین مردان را بلرزه در می آورد ... از این گذشته علل بیشماری وجود داشت که او از مشاهده این منظره دستخوش تعجب شود .

مار کیز زن بود و انتقام خود را با مکر و حيله ای که در جانوران

ضعیف دیده میشود گرفته بود . وی برای اینسکه بخیمانت دختر زرین چشم پی ببرد ، خشم خود را تا آن لحظه پنهان داشته بود .

چشمان افسرده پا کیتا که مرک بر آن سایه افکنده بود ، بسوی هانری برگشت و این چند کلمه از دهان او بیرون آمد :

- دیر آمدی عزیزم ... خیلی دیر آمدی !..

دختر زرین چشم در میان خون جان میسپرد . همه مشعلها روشن بود . بوی خوشی در فضا پراکنده شده بود . هر شخص پر تجربه ای از دیدن این خلوتگاه پریشان و آشفته بهشق آتشینی که این کارهای جنون آمیز زائیده آن بود ، پی میبرد . آشکار بود که مار کیز با استادی از دختر باز پرسوی کرده است . این خلوتگاه سفید که آثار خون در آن بخوبی دیده میشود ، نشان میداد که نبرد دامنه دار و سختی در میان مار کیز و دختر زرین چشم در گرفته است .. آثار دستهای خونین پا کیتا در روی بالشها دیده میشود . دختر زرین چشم در هر لحظه ای زندگی را با دودست گرفته بود و در هر گوشه این خلوتگاه از خود دفاع کرده بود اما ضربه بدنبال ضربه او را از پای انداخته بود . دستهای خونین او پوشش های دیواره ها را کهنه بود و آشکار بود که وی مدت درازی مبارزه کرده است . بیگمان پا کیتا خواسته بود که خود را بسقف برساند .. در پشت تخت جای پاهای برهنه او وجود داشت و این چیزها نشان میداد که پا کیتا بر روی آن دویده است ؛ بدن پا کیتا که با خنجر دژخیمی سوراخ سوراخ شده بود نشان میداد که او در راه زندگانی و حیات خود ، در راه حفظ جان خود ، در راه چیزیکه عشق هانری بر ارزش آن افزوده بود ، سخت مبارزه کرده است . بیچاره دختر نیمه جان بر روی زمین دراز کشیده بود . بهنگام مرک پای مادام دوسان رنال را با دندان گاز گرفته بود . مار کیز با خنجری خون آلود در کنار دختر دیده میشود . گیسوان او کهنه شده ، بدنش از چندین نقطه گاز گرفته شده بود و از چندین جای آن خون بیرون میآمد پیراهنش چنان پاره پاره شده بود که نیمه ای از بدنش دیده میشود . پستانهایش خراش برداشته بود و قیافه ای آسمانی داشت . سخت دستخوش خشم و هیجان بود . بوی خون او را سرمست ساخته بود ، نفس نفس میزد .. دهانش نیمه باز بود .. دو سوراخ بینیش برای تنفس کفایت نمیکرد . پاره ای از جانوران ، وقتی که خشم بر آنان غلبه یابد ، بروی دشمن میپرند و او را

می کشند و سپس خشنود از پیروزی خود، آرام میگیرند و همه چیز را از یاد می برند. پاره ای دیگر بدور قربانی خودشان میگردند تا مبادا کسی این طعمه را از دستشان بگیرد. مانند «آشیل» قهرمان «همر» پای دشمنان خودشانرا میگیرند و نه بار در اطراف «تروا» میگردانند. حال مار کیز مانند این جانوران بود. هانری را نمیدید. بیشتر از همه چیز بتنهائی خود اطمینان داشت و بخوبی میدانست که هیچکس ناظر و شاهد او نمی تواند باشد. وانگهی خون چنان او را سرمست کرده و جنگ و کشمکش او را چنان دستخوش هیجان ساخته بود و او باندازه ای از خود بیخود بود که در آن دقیقه اگر همه مردم پاریس بدور او گرد می آمدند، متوجه نمیشد و اگر صاعقه ای بر سرش فرود می آمد، احساس نمیکرد. از این گذشته، معلوم بود که واپسین ناله ها و فریادها های پاکیتا را نیز نشنیده است. خیال میکرد که جسد دختر مرده اکنون سخنان او را میشنود. باو چنین میگفت:

- بمیر. بگناهانت اعتراف نکردی. بمیر و بجهنم برو! دیو نمک ناشناس، برو! ... از این پس در خدمت شیطان باش. تو که خونت را بدست مردی ریختی، خونت را در راه شیطان از دست دادی، باید ترا بکشم. بمیر.. بمیر.. خداعذاب هزار و یک مرگ را نصیب تو کند! رحم کردم که ترا بیکدم کشتم و گرنه انتقام همه آن درد ها ورنجهای جانگداز پرا که تو برای من بجای گذاشته ای از تو می گرفتم.. من زنده خواهم ماند اما بدبخت و بیچاره خواهم بود. دیگر بجز خدا کسی پیدا نخواهد شد که دوستش بدارم!.

بدختر زرین چشم نگاه کرد و کمی خاموش ماند.. و سپس ناگهان بخود آمد و گفت:

- مرد! آری مرد! آه منم از شدت درد غم، از شدت اندوه خواهم مرد.

سپس بر آن شد که خود را بروی تخت بیندازد. باندازه ای یأس بر او غلبه یافته بود که دیگر صدا از گلویش بیرون نمیآمد. در این هنگام «هانری دومارسه» را دید و باشمشیر آخته بسوی او روی آورد و فریاد زد.

- تو که هستی؟

«هانری» بازوی او را گرفت و در آن لحظه هر دو چشم بر وی یکدیگر

دوختند. حیرت و تعجب ترس آور و وحشت انگیزی خونرا دررگهای آنان منجمد ساخت. ومانند دواسب وحشت زده لرزیدند... هرگز دومی وجودی که تا این اندازه یکی بدیگری شبیه باشد، پیدا نمیشد... از دهان هر دوی آنان این جمله بیرون آمد.

- پدر شما «لرددودی» است؟..

هر دوسر به علامت تصدیق خم شد. «هانری» پاکیتارا نشان داد و گفت.

- دختر پاك سرشتی بود!..

«مارگاریتا افمیما پورا بریل» فریاد یاس آلودی از جگر برآورد، خودرا بروی جسد «پاکیتا» انداخت و گفت:

- دختر بیچاره چندان گناهی نداشت... او... دختر تیره بخت، کاش میتوانستم دوباره زنده ات کنم... کار بدی کردم.. اما محقق است که بدبخت تراز همه منم!

دراین هنگام مادر «پاکیتا» با چهره ترس آور خود پدیدار شد. «مارکیز» باو گفت

-- آمدی بگوئی که اورا برای کشتن بمن فروخته بودی... میدانم برای چه از لانه ات بیرون آمده ای. دوبرابر خونبهای اورا بتو میدهم آرام بگیر، خاموش باش!..

کیسه ای زراز گنجه آبنوسی بیرون آورد و بسا حال سرزنش باری بجلوی پیرزن انداخت صدای زردرچهره زرد و مرده زن گرجی تبسمی پدیدآورد.

«هانری» گفت:

- خوب شد که من رسیدم... خواهرم!.. وگرنه پنجه عدالت گریبان ترا میگرفت.

مارکیز گفت:

- نباید نگران بود!.. یگانه کسی که به سرنوشت این دخترعلاقه داشت «کریستیمو» بود و او اکنون در آن دنیا است.

«هانری» پیرزنرا نشان داد و گفت:

- بامادرش... چه خواهی کرد؟

مار کیز جواب داد :

- مادرش از سرزمینی آمده است که در آنجا با زنان مانند موجود زنده‌ای رفتار نمیشود . زن در در آن کشور مانند اشیاء و لوازم خانه است خرید و فروش میشود ، کشته میشود و برای اقناع هوسها بکار میرود . و از این چیزها گذشته ، پیر زن فریفته چیزی است که نمیگذارد بکار های دیگر پردازد و با اندازه‌ای گرفتار این بدبختی است که بخاطر آن میتواند به مهر مادری وهمه چیز پشت پا بزند .

«هانری» رشته سخن حواهر خود را برید و پرسید:

-- بچه چیز علاقه دارد ؟ ..

« مار کیز» جواب داد :

-- قمار ! .. خدا ترا از شر آن حفظ کند.

«هانری» دختر زرین چشم را نشان داد و گفت :

- بسیار خوب ! .. برای محو علائم این هوس که دستگام عدالت از

از سر آن در نمی گذرد ، چه کسی ترا یاری کند ؟

«مار کیز» با دست به پیر زن اشاره کرد که نرود و گفت :

- مادرش ! ..

«هانری» که از اضطراب رفقای خود آگاه بود و احساس میکرد

که با بدبرود ، گفت :

- باز یکدیگر را می بینیم ! ..

«مار کیز» جواب داد :

-- نه، برادرم .. نه، ما بعد از این روی یکدیگر را نخواهیم دید..

من میل دارم که به اسپانیا بروم و به دیر «لوس دولورس» پناهنده شوم.

«هانری» مار کیز را در میان بازوانش گرفت و بر روی او بوسه‌ای

داد و گفت :

-- تو هنوز بسیار زیبا و جوانی ! ..

مار کیز گفت :

- خدا حافظ !... برای کسیکه موجود بی‌مانندی را از دست داده است،

دل‌داری فایده ندارد ...

يك هفته پس از آن شب، پل دو عمانرویل در توئیلری در تراس فویان با
دومارسه روبرو شد و گفت :

- اوه !.. نگاه کن نابکار ... دختر زرین چشم ما چه شد؟..

- مرد!

- مرد؟ ... چرا؟

- سل داشت!..

پاریس، مارن ۱۸۳۴- آوریل ۱۸۳۵

سلسله انتشارات صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا

تصویر دوریان گری شاهکار اسکار وایلد	ترجمه فرماد	هآ ۶۰ رمال
« پیر لوئیس	« توکل - سیدحسینی	« ۳۵ «
« بالزاک	« «	« ۳۵ «
« داستایوسکی	« آل احمد	« ۴۰ «
« لاژوس زیلاهی	« توکل	« ۲۵ «
« توماس مان	« سید حسینی	« ۲۰ «
« آلبر کاموا	« آل احمد، خبره زاده	« ۳۰ «
« اشتینیک	« داریوش	« ۲۵ «
« کانلین وینسور	« مسعودی	« ۱۰۰ «
« سامرست موام	« فرزانه	« ۴۰ «
« ژان ژاک روسو	« فرهاد	« ۹۰ «
« ما کسیم گورکی	« دریا	« ۱۰ «
« مترلینک	« منصوری	« ۴۰ «
« شارلوت برونته	« برزین	« ۳۵ «
« و بان	« سر کیسیان	« ۳۵ «
« تور کنیف	« باقری	« ۱۵ «
« آنا تول فرانس	« شریفی	« ۳۵ «
« عبدالحمیم عبدالله	« رائد	« ۳۵ «
« ماگزاس و اندر مرش	« منصوری	« ۴۰ «
« آمی تا بروک	« دکتر مهدی د	« ۴۰ «
« همینگوی	« یحیوی	« ۲۰ «
« اشتفن تسوایک	« جواد شیخ الاسلامی	« ۴۰ «
« جک لندن	« فرامرز برزگر	« ۴۵ «
« ارسکین کالدول	« سید حسینی	« ۴۰ «
« آرتور ویکال	« فرهاد	« ۴۰ «
« چارلز دیکنس	« مسعود برزین	« ۴۵ «
« آرتور کوستلر	« رواسانی	« ۷۰ «
« آن می بوری	« میمنت دانا	« ۴۰ «
« موریس دو کبرا	« سید حسینی	« ۵۰ «
« ژان روورزی	« احمد شاملو	« ۴۰ «
« بئاتریس بک	« «	« ۴۰ «
« هربرت لوپورریه	« «	« ۴۵ «
« آلن بوزاند	« نروس	« ۲۵ «
« آلفونس دوده	« صالحی	« ۳۰ «
« ویرژیل گورکیو	« دکتر مهدوی	« ۱۰۰ «
« توفیل گوتیه	« شجاع الدین شفا	« ۸۰ «